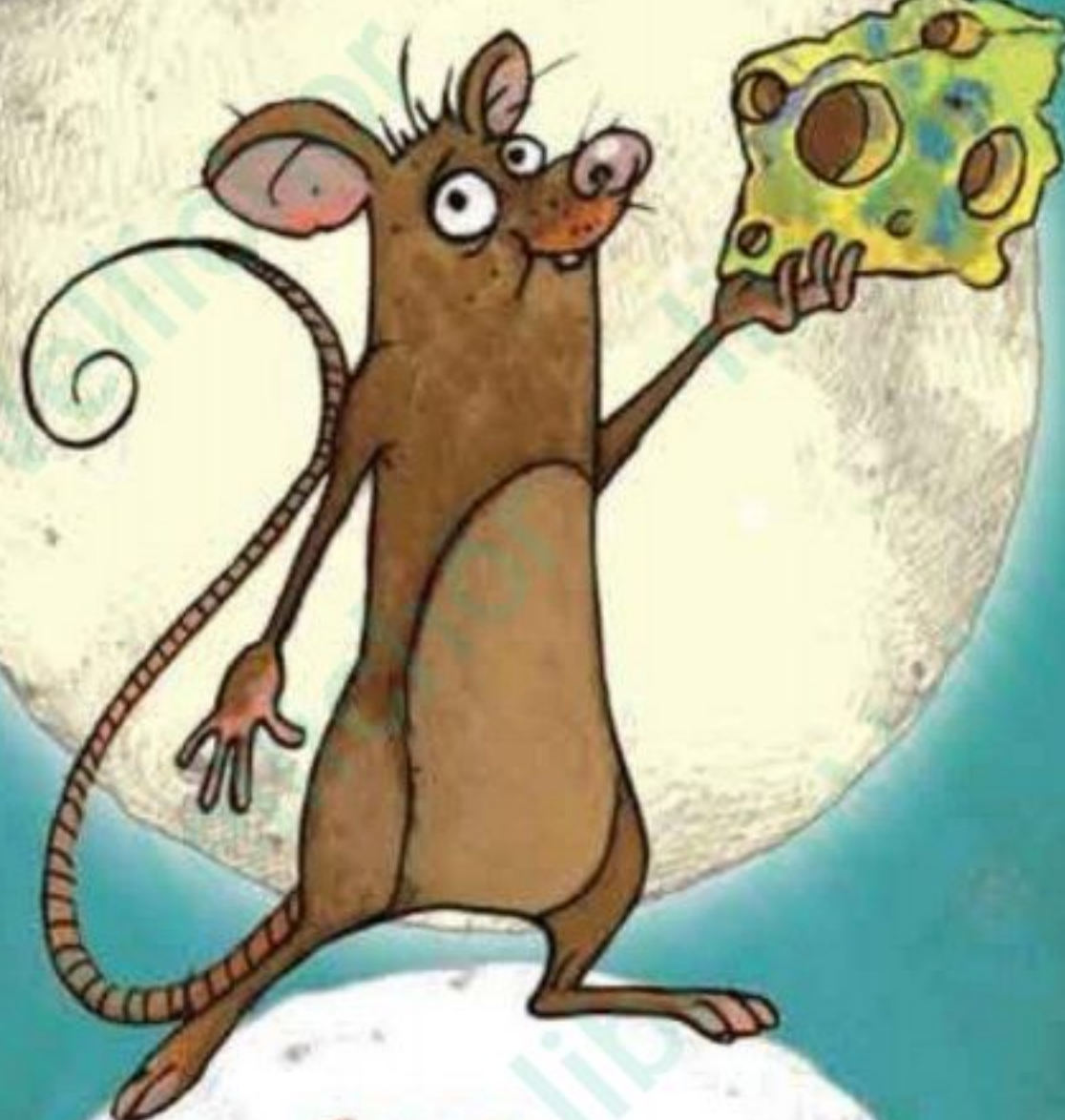


موشی بیکی نام

جدیدترین اثر از نویسنده کتاب پرفروش
کتابخانه نیمه شب



مت هیگ

ترجمه نیلوفر آهنگران

موشی به نام میکا
مت هیگ
مترجم: نیلوفر آهنگران



حق انتشار الکترونیک برای فیدیو محفوظ است

سرشناسه	: هیگ، مت، ۱۹۷۵ - م. Haig, Matt
عنوان و نام پدیدآور	: موشی به نام میکا / مت هیگ؛ [تصویرگر کریس مولد]؛ ترجمه نیلوفر آهنگران.
مشخصات نشر	: تهران: کتاب کوله‌پشتی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۱۳۶ ص.: مصور.: ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-600-461-525-9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: A Mouse Called Miika, 2021.
موضوع	: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م. Young Adult Fiction, English-- 21st Century
شناسه افزوده	: مولد، کریس، تصویرگر
شناسه افزوده	: Mould, Chris
شناسه افزوده	: آهنگران، نیلوفر، ۱۳۷۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره	: PZ۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۶۸۶۷۷۸



تقديم به:
پيرل و لوکاس

سخن نویسنده

ازتان ممنونم که این کتاب را می خوانید. امیدوارم تجربه خوبی را پشت سر بگذارید و بعضی جاها هم لبخند روی لبتان بنشیند.

باید از تصویرگری خلاقانه و شگفت انگیز کریس مولد [۱] نیز تشکر کنم، که انگار صحنه ها را در ذهن من می دید و آنها را به شکلی بینظیر به تصویر درمی آورد. همینطور از مدیر برنامه ام، کلیر کانویل [۲] و همه اعضای تیم سی دابلو [۳] ممنونم. از ویراستار کتابم، فرانسیس بیکمور [۴] نیز متشکرم، که سابقه اش در ویرایش کتاب های من حتی از عمر کاج های سرزمین الف ها هم طولانی تر است. از رافی رومایا [۵] به خاطر راهنمایی های هنری اش ممنونم. و همینطور از تمام اعضای انتشارات کنونگیت بوکس [۶] که ناشر عزیز پری هاست نیز تشکر می کنم، به ویژه از مگان راید [۷]، ویکی رادرفورد [۸]، ایلا کرو کشانک [۹]، لوسی ژئو [۱۰]، آلیس شورتلند [۱۱]، جنی فرای [۱۲]، جس نیل [۱۳]، کارو کلارک [۱۴]، جو لرد [۱۵]، استف اسکات [۱۶]، کیت الویر [۱۷]، کارولین گورهام [۱۸]، لائورا ویلکی [۱۹]، کیت گیب [۲۰]، و جیمی بینگ [۲۱].

و در نهایت از انسان های فوق العاده ای که با آنها زندگی می کنم از صمیم قلب ممنونم؛ آندریا [۲۲]، که همیشه اولین نفری است که کتاب هایم را می خواند و برایم مثل دوستی است که می توانم در کنارش خود واقعی ام باشم. و همینطور متشکرم از فرزندانم، لوکاس [۲۳] و پرل [۲۴]، که طرفدار پروپاقرص بلیتزن و پری راست گویند.

داستان دو موش

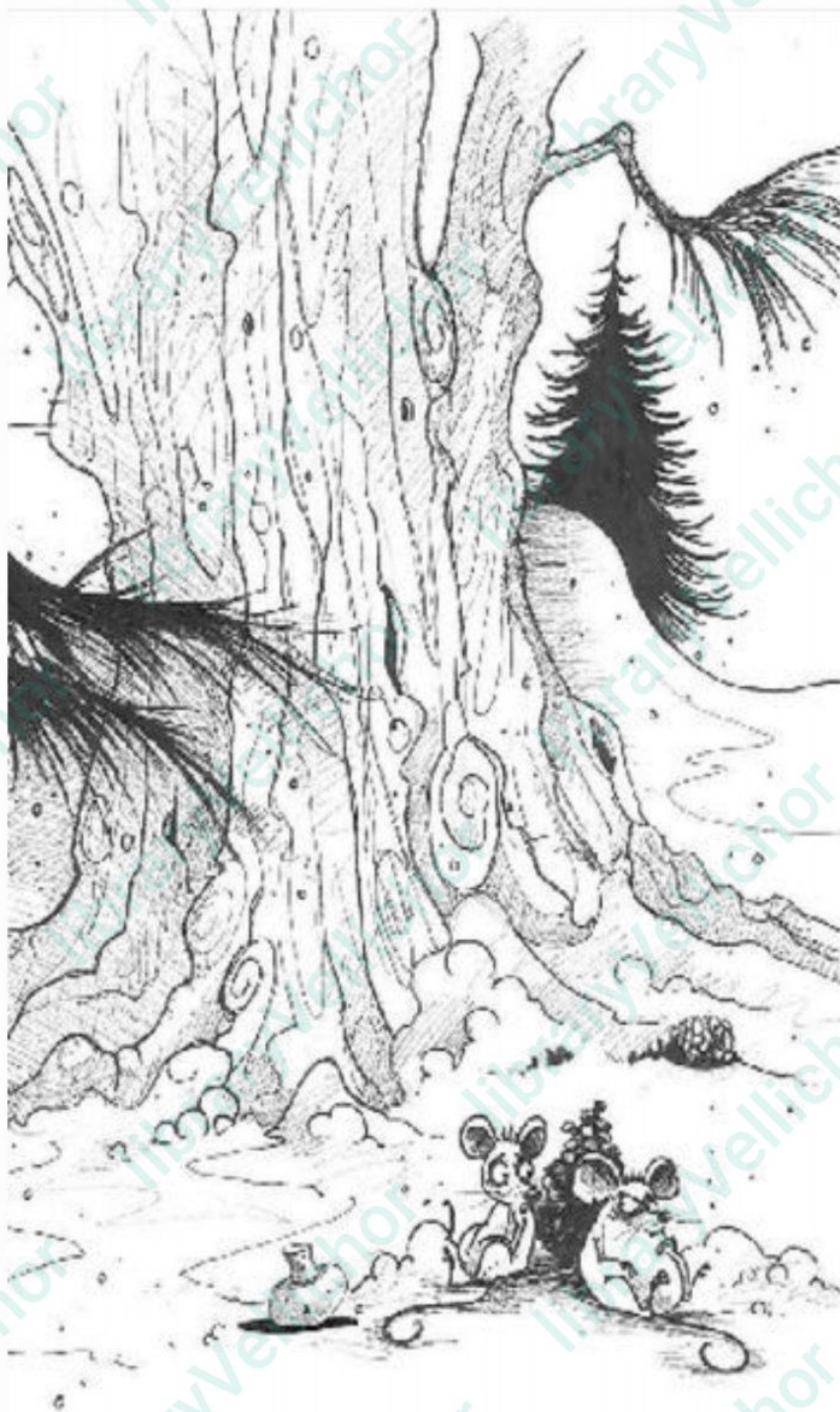
دوتا موش توی جنگل نشسته بودند و به یک میوه درخت کاج تکیه داده بودند.

آنها باهم دوست بودند. و ظاهری کاملاً معمولی داشتند؛ چشمان تیره معمولی، بینی‌های صورتی معمولی و دم‌های معمولی. ولی خب، جایی که آنها زندگی می‌کردند اصلاً معمولی نبود. چون آنها در شمال دور [۲۵] زندگی می‌کردند.

در بالاترین نقطه کشوری که انسان‌ها به آن فنلاند می‌گویند شهری کوچک به نام الفهلم [۲۶] قرار دارد، که منحصر به فردترین مکان روی زمین است. مکانی که نمی‌توان روی هیچ نقشه‌ای پیدایش کرد. جایی پر از خانه‌های چوبی و رنگارنگ در خیابان‌های پیچ در پیچ. جایی پر از الف‌ها، گوزن‌های شمالی پرنده و پری‌های کوچولو. اسم یکی از موش‌ها میکا [۲۷] بود. میکا کمی تروتمیزتر از آن یکی موش بود، ولی باز هم ژولیده و نامرتب به نظر می‌رسید. خرده‌های قارچ ریخته بود روی کرک‌های قهوه‌ای سینه و شکمش. میکا همه الف‌ها، گوزن‌های شمالی و پری‌های شهر الفهلم را دوست داشت. درست برعکس دوستش.

همانطور که داشت از بین درخت‌های پوشیده از برف آن سوی جنگل را نگاه می‌کرد گفت: «خوشحالم که پیدات کردم.»

آن یکی موش با بی‌حوصلگی جواب داد: «چرا اون وقت؟» کرک‌های تنش گلی شده بود و شب‌نم یخ‌زده نشسته بود روی سیل‌هایش. اسمش بریجت بی‌باک [۲۸] بود. خب، البته اسمش فقط بریجت بود، ولی همیشه میکا و بقیه را مجبور می‌کرد که بریجت بی‌باک صدایش کنند. چون به هر حال از آن دسته موش‌ها بود؛ موش‌هایی که نظر خاص خودشان را دارند.



«چون دیگه تنها نیستم. یه نفر رو پیدا کرده‌ام که درست مثل خودمه.»
بریجت بی‌باک زد زیر خنده. نگاهی به کاج‌های بلند انداخت و بعد به
خانه‌های چوبی دهکده که از شان متنفر بود. «تو شبیه من نیستی میکا.»
«چرا نیستم؟»
«خب، من بریجت بی‌باکم. من خیلی شجاعم. ولی تو نه. این فقط یکی از
تفاوت‌هامونه.»
میکا می‌خواست پرسد که مگر چه تفاوت‌های دیگری باهم دارند، ولی

از جوابش می‌ترسید. پس همانجا نشست و زل زد به قارچی که روبه‌رویش بود و یاد روزهای گذشته زندگی‌اش افتاد؛ روزهایی که در حفره‌ای تاریک و نمور روی یک درخت زندگی می‌کرد...

موشی که هیچ اسمی نداشت

اولین چیزی که باید درباره میکا بدانید این است که اسم او از اول میکا نبود. او وقتی کوچک بود اصلاً هیچ اسمی نداشت.

خب دلیلش این نبود که موش‌ها برای یکدیگر اسم نمی‌گذارند. چون همیشه این کار را می‌کنند. پدر و مادرها موقع تولد برای موش‌های نوزادشان اسم انتخاب می‌کنند، اما مشکل اینجا بود که پدر و مادر میکا اصلاً نمی‌دانستند که او وجود دارد.

مونش [۲۹]، پدر میکا، نمی‌دانست بچه‌دار شده، چون وقتی میکا به دنیا آمد یک عقاب خاکستری بزرگ او را خورده بود. و خب وقتی داری در معدۀ یک پرنده دیگر هضم می‌شوی نمی‌توانی پدر خوبی باشی.

مادرش، اولاً [۳۰] هم عذر و بهانه خودش را داشت، ولی خب دست کم زنده بود، اما خیلی خیلی خیلی خسته.

و اگر می‌پرسید چرا مادرش خیلی خیلی خیلی خسته بود باید بگوییم که چون میکا تنها نوزاد او نبود.

درواقع میکا یکی از چندین موش کوچولویی بود که او به دنیا آورد.

او سیزدهمین و آخرین موشی بود که از زایمان این دفعه به دنیا آمد.

البته اولاً برای هر دوازده تا نوزاد دیگر اسم انتخاب کرد، ولی وقتی که به میکا رسید خوابش برد.

وقتی از خواب بیدار شد، میکا فقط یکی از صدونه موشی بود که او دریازده بار زایمانش در آن سال به دنیا آورده بود. به جز تازه متولد شده‌های صورتی‌رنگ و بدون مو، بقیۀ نوزادها قهوه‌ای و پشمالو بودند، ولی باز هم حسابشان از دست اولاد نمی‌رفت. و به خاطر همین دیگر به خودش زحمت نداد، و میکا در اولین روزها و هفته‌های زندگی‌اش فکر می‌کرد که اسمش «آن یکی» یا «اونی که اونجاست» یا «لطفاً ولم کن» یا «دُمِت توی بینی منه» است.

میکا آن روزها همیشه گرسنه بود. او ضعیف‌ترین، ریزه‌ترین، کوچک‌ترین، کم‌اهمیت‌ترین و گرسنه‌ترین موش آن لانه تاریک و نمور بود و شکمش همیشه قاروقور می‌کرد.

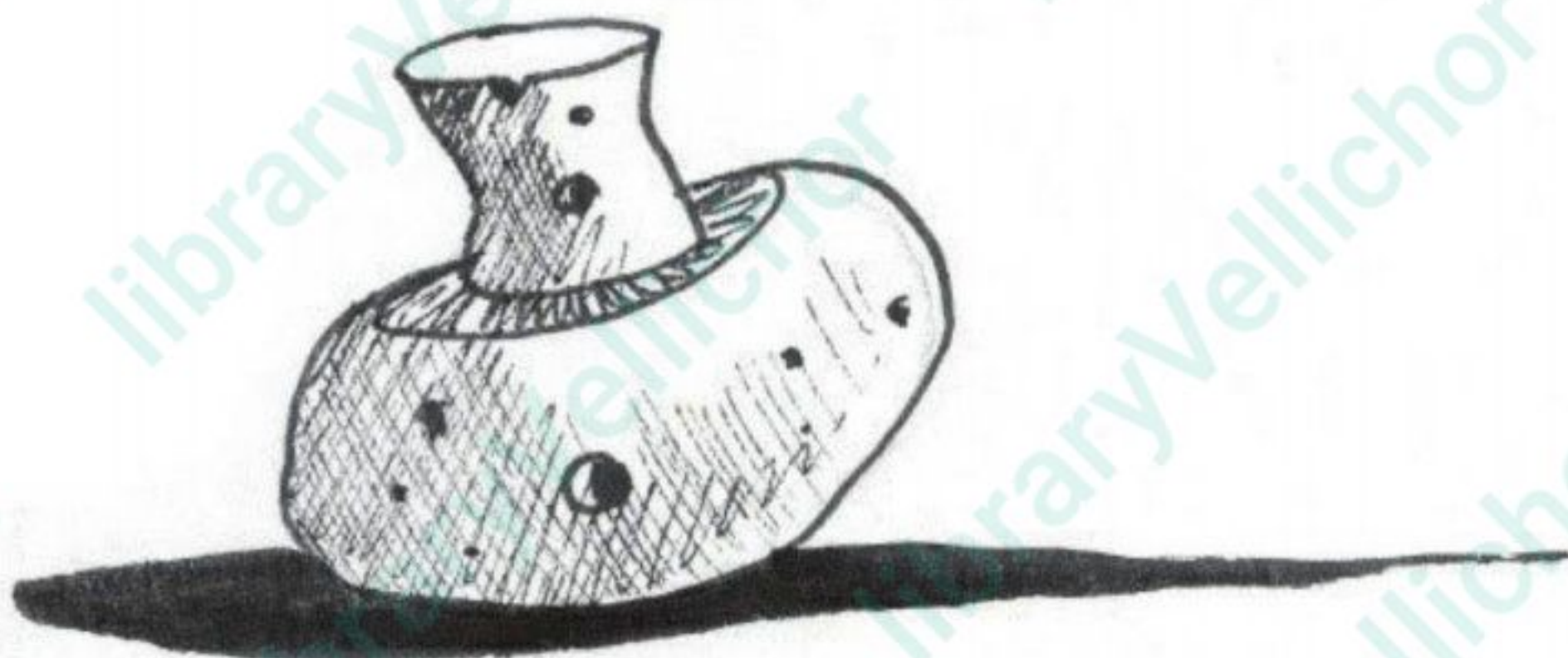
ولی یک روز اتفاق مهمی افتاد.

اولاً با یک کشف بزرگ برگشت.

وقتی که همه بچه‌موش‌ها جمع شدند گفت: «این یه قارچ واقعاً

هیجان‌انگیزه. یه قارچ بزرگ و کامل. بهترین قارچی که توی جنگل وجود

داره. ولی خب، چون امشب شاممون رو خورده‌ایم، الان می‌ریم می‌خوابیم و فردا صبح اون رو برای صبحونه می‌خوریم.»
ولی میکا با خودش فکر کرد: صبر کن ببینم. من که امروز هیچی نخوردم!



و یادش آمد آخرین باری که مادرشان یک قارچ برای صبحانه آورده بود چه اتفاقی افتاد.
همه هلش دادند عقب و آنقدر بین جمعیت له‌ولورده شد و همه از رویش رد شدند و رد شدند و رد شدند که ماند ته صف و فقط خرده‌های ریخته‌شده کف زمین نصیبش شد.
برای همین تصمیم گرفت این بار کار دیگری بکند.
آن شب وقتی همه خواهرها و برادرهایش خوابیدند یواشکی رفت سراغ مادرش که داشت خرناس می‌کشید و زل زد به قارچی که اولاً توی بغلش گرفته بود.
شکمش قاروقور می‌کرد.
و همانطور خیره شد و خیره شد و خیره شد.
می‌دانست که اگر تا صبح صبر کند حتی یک تکه از قارچ هم به او نمی‌رسد. و خب، خیلی هم خوشمزه به نظر می‌رسید.
پس کار خیلی بدی کرد.
خیلی یواش قارچ را از توی بغل مادرش کشید بیرون و یک گاز کوچک از آن زد.
و بعد یک گاز دیگر.
و یکی دیگر.
و یکی دیگر.
تا جایی که تمام قارچ را خورد.
و بعد روی پنجه پا برگشت سر جایش و دراز کشید و خوابش برد. این بهترین خوابی بود که در تمام عمرش داشت، چون اولین باری بود که با شکم سیر می‌خوابید. و هیچ خوابی به خوبی وقتی نیست که آدم سیر باشد.

تمام شب را خیلی خوب خوابید، تا اینکه یک جیغ بلند او را از رؤیاهایش بیرون آورد. اولاً داشت داد می‌زد: «کی قارچ رو دزدیده؟» البته خب، آنچنان داد بلندی هم نبود. دادزدن یک موش فقط وقتی بلند است که یک موش باشی و بتوانی آن را بشنوی. بقیه فقط یک صدای جیرجیر خیلی خیلی آرام را می‌شنوند.

ولی میکا آنقدری از این جیغ و داد ترسیده بود که داشت مثل یک برگ توی باد می‌لرزید، ولی جیکش درنیامد.

تمام روز ساکت بود. و همینطور تمام شب.

آنقدری ساکت بود که بقیه فکر کردند مریض شده. باید از آنجا فرار می‌کرد، اما کجا می‌توانست برود؟

آن شب صدای یکی از خواهرهایش به نام یالا [۳۱] را شنید که داشت بایکی از برادرهایش درباره چیزی به اسم دنیای بیرون حرف می‌زد.

«دنیای بیرون یه جای ترسناکه. اونجا پره از موجودات وحشتناکی مثل کلاغ و جغد و شاهین و انسان‌ها. ولی خب کلی غذا اونجا پیدا می‌شه. قارچ، حشرات و چیز خیلی خوشمزه‌ای که اسمش پنیره.» وقتی میکا اسم پنیر را شنید گوش‌هایش تیز شد، اما خودش را به خواب زد. می‌دانست که اگر بفهمند دارد به حرف‌هایشان گوش می‌کند نمی‌گذارند که همراهشان برود، پس از جایش تکان نخورد. بدنش را جمع کرد و به بقیه حرف‌های یالا گوش داد. چشم‌های سیاه و درخشانش با هر کلمه او برق می‌زدند و دمش از هیجان تکان می‌خورد.

«داداش کوچولو، توی این دنیایی که بهت گفتم فقط باید به خودت توجه کنی. اگه بخوای به دیگران اهمیت بدی تازه مشکلات شروع می‌شه. پس هر موقع تونستی برو دنبال پنیر. اگه بتونی به اندازه کافی پنیر پیدا کنی، دیگه هیچ وقت هیچ وقت به چیز دیگه‌ای نیاز پیدا نمی‌کنی. اونجاست که می‌فهمی زندگی دیگه بهتر از این نمی‌شه.»

این حرف‌ها او را حسابی توی فکر برد. دیگر نتوانست بخوابد. می‌دانست که باید چه کار کند.

صبح خیلی زود، از روی صدا موش خواب‌آلود رد شد.

موش‌ها بهش غر می‌زدند و آخ‌واوخ می‌کردند و او هم مرتب می‌گفت:

«ببخشید... ببخشید... اوه... ببخشید!»

و بعد بالاخره به بیرون رسید.

نور درخشان، زیبا و ترسناک.

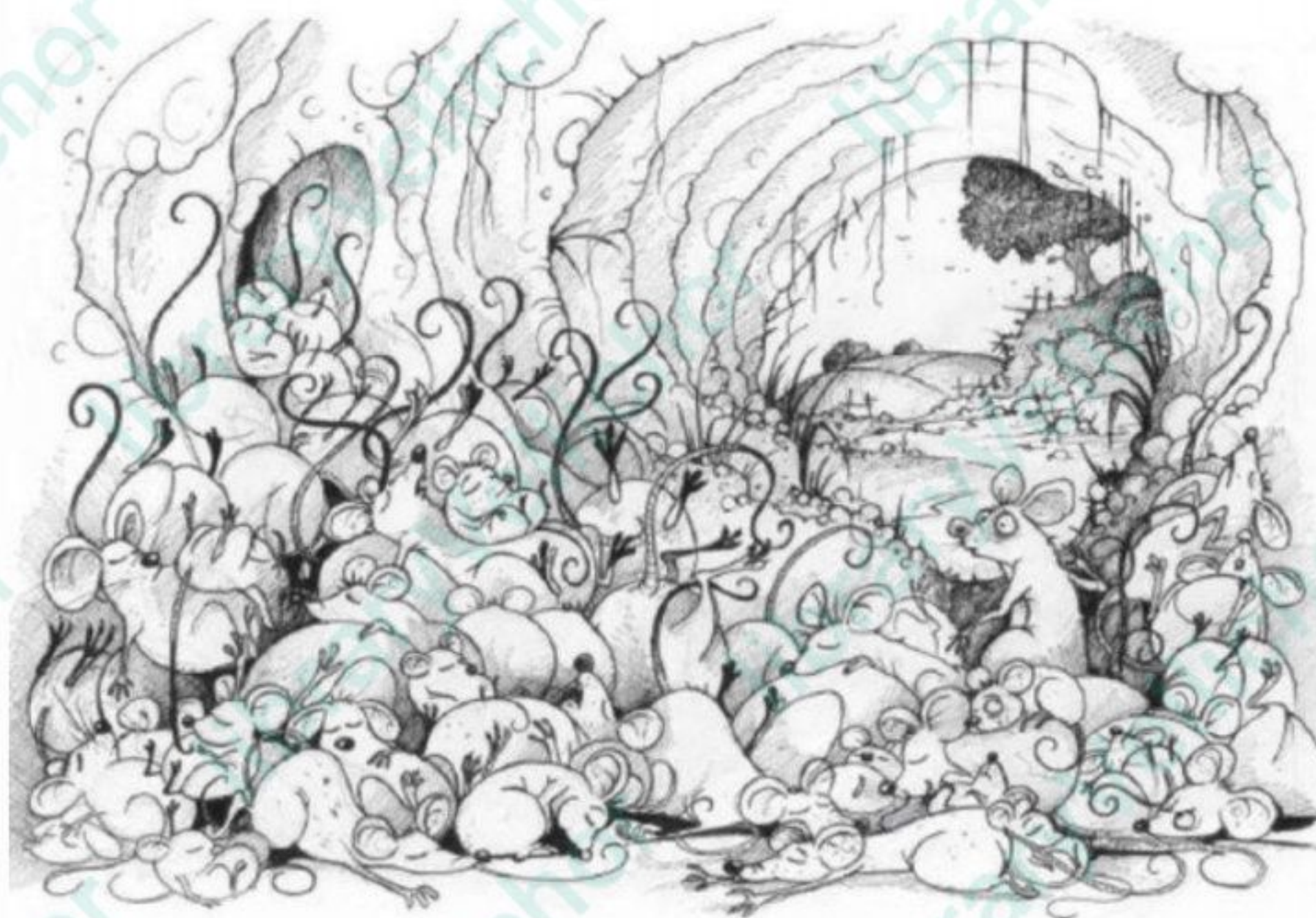
ورودی حفره درخت.

وقتی که به بیرون رسید آسمان آبی و چمن‌های یخ‌زده را دید.

این منظره ترسناک‌ترین و زیباترین چیزی بود که او تا به حال دیده بود.
ولی می‌توانست از پشش بریاید. می‌توانست حفره درون درخت را ترک کند.
اگر می‌فهمیدند که او دزد قارچ است اوضاع خیلی وحشتناک‌تر از این
می‌شد.

او داشت تک‌وتنها و دست خالی به دنیای بیرون می‌رفت.
فقط خودش بود و خودش.
(و آن رازِ مگو.)

سرش را برگرداند و نگاهی به خواهرها و برادرهایش انداخت.
«خب، خدانگهدار همگی. من دارم می‌رم به دنیای بیرون.»
البته کسی حرف‌هایش را نمی‌شنید. صدایش به گوش کسی نرسید؛ درست
مثل دانه‌های برفی که قبل از رسیدن به زمین تبدیل به قطره‌های باران
می‌شوند.



«خدانگهدار مامان.» سعی می‌کرد غم توی صدایش را مخفی کند. «من
یه کم ترسیده‌ام...»

ولی اولاً فقط توی خواب پهلویه‌پهلوه شد. و میکا حفره تاریک و نمورو
خواهرها و برادرهای خواب‌آلودش را ترک کرد و راهی دنیای بیرون شد.

در دنیای بیرون

تا چند روز و چند هفته بعد از ترک کردن حفره درخت، هر شب از سرما و ترس می لرزید و هیچ وقت به اندازه کافی غذا برای خوردن پیدا نمی کرد. شب ها زیر برگ های خیس می خوابید و رؤیای سیر بودن را می دید. تا اینکه یک روز خانه کوچکی را در جنگل پیدا کرد. خانه انسان ها بود. مردی هیزم شکن به همراه پسرش، نیکولاس [۳۲] در آن زندگی می کرد. خانه آنها همان جای گرم و نرمی بود که میکا می خواست. نیکولاس با او دوست شد و یادش داد که به زبان انسان ها صحبت کند. و بعد هم اسم او را میکا گذاشت.

بعد از اینکه پدر نیکولاس نتوانست از یکی از سفرهایش به خانه برگردد، نیکولاس میکا را به یک سفر پر خطر برد تا او را پیدا کنند. آنها در راه شمال دور یک عالم ماجراجویی کردند و میکا احساس می کرد که او و نیکولاس بهترین دوستان دوست توی دنیا هستند.

پس از همه این ماجراها آنها تصمیم گرفتند که به همراه الف ها در شهر الفهلم بمانند. میکا تا چندین سال بعد حتی یک موش دیگر را هم آن اطراف ندید، ولی چیزهای زیادی درباره وردهای جادویی (که الف ها بهشان دریم ویک [۳۳] می گفتند) یاد گرفت. و همینطور درباره پری ها، که همیشه و درباره همه چیز راستش را می گفتند و از همه بهتر، درباره جای پنیرها. و وقتی میکا یک موش دیگر را پیدا کرد دیگر در پوست خودش نمی گنجید. بریجت بی باک با یک عالم قارچ و پنیری که دزدیده بود توی یک درخت زندگی می کرد. و برعکس میکا، او اصلاً دلش نمی خواست با بقیه موجودات شمال دور سروکاری داشته باشد. حتی با گوزن های شمالی.

یک موش، یک انسان، و یک گوزن شمالی

خب حالا می‌رسیم به اول داستان. یعنی همان روزی که میکا و بریجت بی‌باک به یک میوه درخت کاج تکیه داده بودند. بعد از اینکه یک قارچ را باهم خوردند میکا با بریجت بی‌باک خداحافظی کرد و از میان جنگل برفی به الفهلم برگشت. وسط راه به یکی از الف‌ها که اسمش لوکا [۳۴] بود برخورد و او هم یک قالب بزرگ پنیر به میکا داد. یک ساعت بعد، وقتی که میکا لم داده بود روی شکم بزرگ و قهوه‌ای و کرک‌دار گوزن شمالی محبوبش، بلیتزن [۳۵] و داشت پنیر خوشمزه‌اش را می‌جوید، گفت: «به نظرم این بهترین پنیریه که لوکا تابه‌حال درست کرده. اون خیلی مهربونه. به نظرم لیاقتش خیلی بیشتر از مودون [۳۶] بود. منظورم اینه که خب اون هم الف خوبیه‌ها، ولی لوکا نباید باهاش ازدواج می‌کرد.» و بعد آهی کشید. «البته نمی‌گم که باید با من ازدواج می‌کردها. خب اینجوری خیلی عجیب و غریب می‌شد. ازدواج یه موش و یه الف جور در نمی‌آد. ولی آخه مودون؟ اون واقعاً یه گل‌کپکيه.»

گل‌کپکی کلمه‌ای بود که میکا از هم‌خانه‌اش، پری راست‌گویا گرفته بود. معنی‌اش را نمی‌دانست، ولی می‌دانست که حرف خیلی بی‌ادبانه‌ای است، چون یک‌بار از پری راست‌گو خواسته بود که بی‌ادبانه‌ترین چیزی را که بلد است بگوید و او هم گفته بود «گل‌کپکی». از همه اینها گذشته، او پری راست‌گو بود و بنابراین نمی‌توانست دروغ بگوید.

بلیتزن چیزی نگفت. بلیتزن هیچ‌وقت حرف نمی‌زد. فقط وسط زمین برفی دراز می‌کشید و دوستانش را نگاه می‌کرد که روی هوا دنبال یکدیگر می‌کردند و حالا هم (احتمالاً) داشت توی دلش می‌گفت که ای کاش میکا برود و تنه‌ایش بگذارد.

میکا صداهایی شنید و وقتی سرش را برگرداند نیکولاس را دید که داشت آن‌طرف میدان تندتند راه می‌رفت و رد پاهایش را روی برف جا می‌گذاشت. سرش را خم کرده بود و مشغول حرف‌زدن با الف‌هایی بود که در کارگاه کار می‌کردند.

میکا گفت: «سلام! هی!» و اسمش را صدا زد: «نیکولاس! نیکولاس!» و بعد سعی کرد او را با اسم مستعارش صدا کند. یعنی همان اسمی که مادرش همیشه با آن صدایش می‌کرد. «کریسمس! اینجا رو ببین! منم، میکا!»

نیکولاس لبخندی زد و همانطور که داشت راهش را می‌رفت گفت: «اوه،

سلام میکا! ببخشید، یه کم عجله دارم. دلم می‌خواست وایسم و باهم گپ
 بزنیم، ولی جلسه شورای الف‌ها تا دو دقیقه دیگه شروع می‌شه. خیلی
 ضروریه. قراره درباره ذخیره نون زنجبیلی حرف بزنیم. بعداً می‌بینمت!»
 میکا هم در جواب لبخندی زد و سعی کرد ناراحتی‌اش را نشان ندهد. «آهان،
 باشه، اشکالی نداره. بعداً می‌بینمت... الان داشتم با بلیتزن وقت
 می‌گذروندم. خب می‌دونی، ما رفیق‌های جون جونی هستیم. کنار همدیگه
 بهمون خوش می‌گذره.» ولی ته دلش می‌خواست که نیکولاس مثل قدیم‌ها
 وقت بیشتری برایش داشته باشد. ولی نیکولاس، که تنها انسان آن منطقه
 بود، آنقدری بین الف‌ها بچه‌معروف به حساب می‌آمد که همیشه یک کاری
 باهاش داشتند. با خودش فکر کرد آخه اون حتی یه الف هم نیست. بعد
 سعی کرد خودش را با این فکر دلگرم کند که بیشتر عصرهایش را با دوست
 دیگری می‌گذراند. و او کسی نبود جز بریجت بی‌باک، دوست بازیگوشش.
 ولی بعد یاد حرف بریجت افتاد. اینکه به او گفته بود شجاع نیست. شاید بهتر
 بود که بیشتر برای نترس بودن تلاش می‌کرد. درست مثل بریجت بی‌باک.
 با خودش گفت: «آره، باید شجاع باشم.»
 و بعد رو کرد به بلیتزن. «بلیتزن، من یه فکری دارم. می‌آی باهم پرواز کنیم؟
 نظرت چیه؟ فقط تا جلوی خونه من.»
 بلیتزن خمیازه‌ای کشید و بعد اخم‌هایش رفت توی هم.
 ولی میکا می‌خواست شانسش را امتحان کند. «خواهش می‌کنم بلیتزن! بیا
 دیگه پسر! خوش می‌گذره. من می‌شینم پشتت و گردنت رو می‌گیرم.»
 بلیتزن باز هم از جایش تکان نخورد.
 «ببین، هوا دیگه داره تاریک می‌شه. تازه، داره سرد هم می‌شه. من باید یه
 مسیر خیلی طولانی رو برم تا برسم خونه. تو می‌تونی من رو تا اونجا برسونی!»
 بلیتزن باز هم خمیازه‌ای کشید، ولی این دفعه فرق داشت و معنی‌اش این بود
 که خیلی خب، بیا بالا موش اعصاب خرد کن. به این ترتیب میکا از کرک‌های
 شکم گوزن آویزان شد و رفت بالا و نشست پشت او، و بعد بلیتزن از جایش
 بلند شد.
 «ممنون بلیتزن!»
 به هوا رفتند. بر فراز میدان برفی که حتی توی تابستان هم سفید و پراز برف
 بود به سمت خانه پرواز کردند.
 این لحظه محبوب میکا بود. یعنی همان قسمت جادویی. گوش‌هایش را تیز
 کرد تا خوب بشنود. لحظه‌ای که سم‌های بلیتزن از زمین جدا می‌شد و

او در برابر بادهای سرد شمالی آرام و بی صدا پرواز می کرد.
و برخلاف جاذبه زمین می رفت بالا و بالاتر؛ توی دل آسمان.



پرواز

وقتی داشتند بالای شهر الفهلم و رودخانه منجمد و سقفهای پوشیده از برف خانه‌ها و مغازه‌های خیابان هفت‌پیچ پرواز می‌کردند، میکا احساس می‌کرد که شجاع است. خیلی هم شجاع. با خودش فکر کرد که حتماً باید برای بریجت بی‌باک تعریفش کند. در آن لحظه چیزی جز شجاع بودن را حس نمی‌کرد.

همینطور که باد می‌وزید و کرک‌های بدن میکا را تکان می‌داد، خودش را کشید روی گردن بلیتزن و سعی کرد بالاتر برود. بلیتزن سرش را برگرداند و نگاهی به او انداخت. میکا گفت: «طوری نمی‌شه پسر، قول می‌دم. همیشه آرزوی این لحظه رو داشتم.»

و خب طوری هم نشد. میکا خودش را تا سر بلیتزن بالا کشید و و بعد رفت روی نوک شاخ سمت راستش ایستاد. سعی کرد تعادلش را حفظ کند. باد سردی را که به صورتش می‌خورد حس می‌کرد. «یوووهووو! شاخ‌سواری چقدر کیف می‌ده!»

از آن بالا نگاهی به پنجره‌های روشن خانه‌های الفهلم انداخت و بعد به جنگل چشم دوخت. امیدوار بود که بریجت بی‌باک بیرون لانه‌اش ایستاده باشد و شجاعت او را تماشا کند.

ولی بعد یکهو چیزی جلوی دیدش را گرفت. یک موجود زنده بود. یک گوزن شمالی دیگر که روی پیشانی‌اش یک رد سفید داشت. اسمش کومت [۳۷] بود. مثل برق بالا رفت و بعد دوباره آمد پایین. کومت بازیگوش‌ترین گوزن شمالی بود و عاشق این بود که دیگران را غافلگیر کند. ولی آن موقع نتوانست ببیند که میکا هم آنجاست و روی شاخ بلیتزن ایستاده است.

بلیتزن که غافلگیر شده بود سرش را برگرداند تا ببیند چه خبر است. میکا داد زد: «واااااای!» سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

روی هوا معلق بود و داشت پرت می‌شد پایین. بلیتزن که خودش را باخته بود تلاش کرد دوست کوچولوش را پیدا کند، ولی او در دل آسمان تاریک شب گم شده بود.



وای

خوشمزه‌ترین پنیر

همینطور که در هوا معلق بود و تالاپ تالاپ روی شاخه‌های درختان می افتاد یاد حرف‌های بریجت بی باک افتاد، درباره شگفت‌انگیزترین و خاص‌ترین پنیری که تابه حال خورده بود.

گفته بود: «شگفت‌انگیزترین پنیری که تا حالا خورده‌ام اسمش اورگا بورگا [۳۸] ست. بهترین و خوشمزه‌ترین پنیر دنیاست. رنگش آبی، درست مثل آسمون، و قضیه فقط این نیست که مزه‌ش محشره، بلکه باهاش بهترین احساس زندگی‌ت رو تجربه می‌کنی. کافیه فقط یه گاززش بزنی تا حس خوبش چندین روز باهات بمونه. واقعاً شگفت‌انگیزه! من فقط یه بار ازش خوردم. ولی امیدوارم بتونم دوباره مزه‌ش رو بچشم...»
و میکا همانجا فهمید که هرطور شده باید زنده بماند و پنیر اورگا بورگا را مزه کند.



فرود

خب، سقوط خیلی هم بد نگذشت.

ولی مشکل اصلی فرود آمدن بود.

محکم افتاد روی سقف برفی خانه یکی از الف‌ها و بعد پرت شد روی موزاییک‌های خیابان. از دوروبر صدای گپ‌های عصرگاهی می‌آمد و بوی خوب نان زنجبیلی.

میکا احساس کرد که با این فرود ناجور تمام استخوان‌هایش یک‌بار از هم جدا شدند و بعد دوباره به هم چسبیدند، ولی نه سر جای خودشان. با اینکه خیابان پر بود از الف‌هایی که هر کدام مشغول کاری بودند، هیچ کدامشان نفهمیدند که میکا دارد سقوط می‌کند. هیچ کدام به جز یک الف دختر با چشمانی درشت و گونه‌هایی نحیف که داشت از پنجره خانه او را نگاه می‌کرد.

میکا او را شناخت. اسمش نوش [۳۹] بود.

چند لحظه بعد دختر با عجله از خانه بیرون آمد و به سمت میکا دوید. ولی میکا چشم‌هایش سیاهی رفت و همه چیز برایش تیره‌وتار شد.





در کلبه پری راستگو

میکا با خودش فکر کرد شاید مرده‌ام. ولی وقتی دارم فکر می‌کنم که مرده‌ام پس احتمالاً نمرده‌ام. چون مطمئنم که فکر کردن از آن کارهایی است که برای انجام دادنش باید زنده باشی.

و بعد متوجه چیزی شد.

تمام دردش از بین رفته بود.

بدن له‌ولورده‌اش که محکم خورده بود به سقف خانه و بعد افتاده بود روی زمین حالا کاملاً خوب شده بود. راستش حتی از روز اولش هم بهتر بود. بوی آشنا و خیلی خوبی به مشامش می‌رسید.

چشم‌هایش را باز کرد.

فهمید که دیگر توی خیابان نیست. توی همان کلبه گرم و نرمی بود که با پری راست‌گو در آن زندگی می‌کرد.

پری راست‌گو نشسته بود روبه‌رویش و یک تکه پنیر را گرفته بود جلوی او. میکا پنیر را قاپید و بلعید.

گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

پری راست‌گو شانه‌ای بالا انداخت. «نشسته بودم روی صندلی گهواره‌ای و داشتم کتاب می‌خوندم. کتاب خیلی قشنگی بود. همونی که گذاشتمش اونجا. کتابی به اسم ترول‌های خیلی احمقی که ترکیدند. خیلی قشنگه. خیلی هم هوشمندانه‌ست. داستان پیچیده‌ای داره. و خب احساسی هم هست. من رو یاد وقتی انداخت که به یه ترول برگ درخت هیولپ [۴۰] دادم و کله‌ش رو منفجر کردم. صبر و قرار ندارم تا هرچی زودتر توی باشگاه کتابخونی پری‌ها درباره‌ش حرف بزنم. ولی از اونجایی که من تنها عضو این باشگاه هستم فقط باید با خودم صحبت کنم. پس حالا که اینجوریه هروقت که بخوام می‌تونم حرف‌هام رو بزنم.»

میکا سرش را تکان داد و گفت: «منظورم اینه که برای من چه اتفاقی افتاد؟» پری راست‌گو جا خورد و با دست به پیشانی‌اش زد. «آهان، برای تو! اوم... خب دقیقش رو نمی‌دونم. نوش تو رو آورد اینجا و گفت که انگار افتادی زمین، ولی گمونم الان حالت خوبه. نه؟»

«فقط همین؟ افتادم زمین؟ من از وسط آسمون سقوط کردم!»

«از آسمون؟ اونجا چی کار می‌کردی؟»

«من، اوممم، خب... سوار بلیتزن شده بودم. داشت من رو می‌رسوند خونه. و بعد از شاخس سر خوردم و افتادم پایین و فرود اومدم روی سقف

یه خونه. خیلی دردم گرفت. احساس کردم دارم می میرم... ولی الان احساس می کنم که... حالم خوبه. حتی بهتر از خوب.»

پری راست گو دوباره جا خورد. و بعد لبخندی زد. و بعد ریزرئز خندید. و بعد دیگر خنده اش بند نمی آمد.

بالاخره میکا گفت: «چی اینقدر خنده داره؟»

پری راست گو همانطور که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد کمی آرام تر شد و گفت: «تازه فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده!»

میکا که دلواپس شده بود پرسید: «چه اتفاقی؟»

«یعنی نمی دونی؟»

«چی رو باید بدونم؟»

پری راست گو به سمت او خیز برداشت و نزدیکش شد، و بعد صدایش را به قدری پایین آورد که انگار داشت بزرگ ترین راز جهان را به او می گفت.

«دوست کوچولوی من، فکر کنم که تو با جادوی دریم ویک طلسم شدی.»

کتاب امید و شگفتی

خب، حرفش حقیقت داشت.

میکا از پری راست گو خواست که فوراً او را به خانه نوش و پدر توپو [۴۱] در خیابان هفت پیچ ببرد.

پری راست گو به کتابش اشاره کرد و گفت: «یه لحظه صبر کن. فقط یه خط مونده تا تموم بشه. نمی تونی یه داستان رو به خاطریه خط ناتموم بذاری. برات بدشانسی می آره. قبلاً یه نفر رو می شناختم که وقتی رسیده بود به آخرهای یه داستان گذاشتش کنار.»

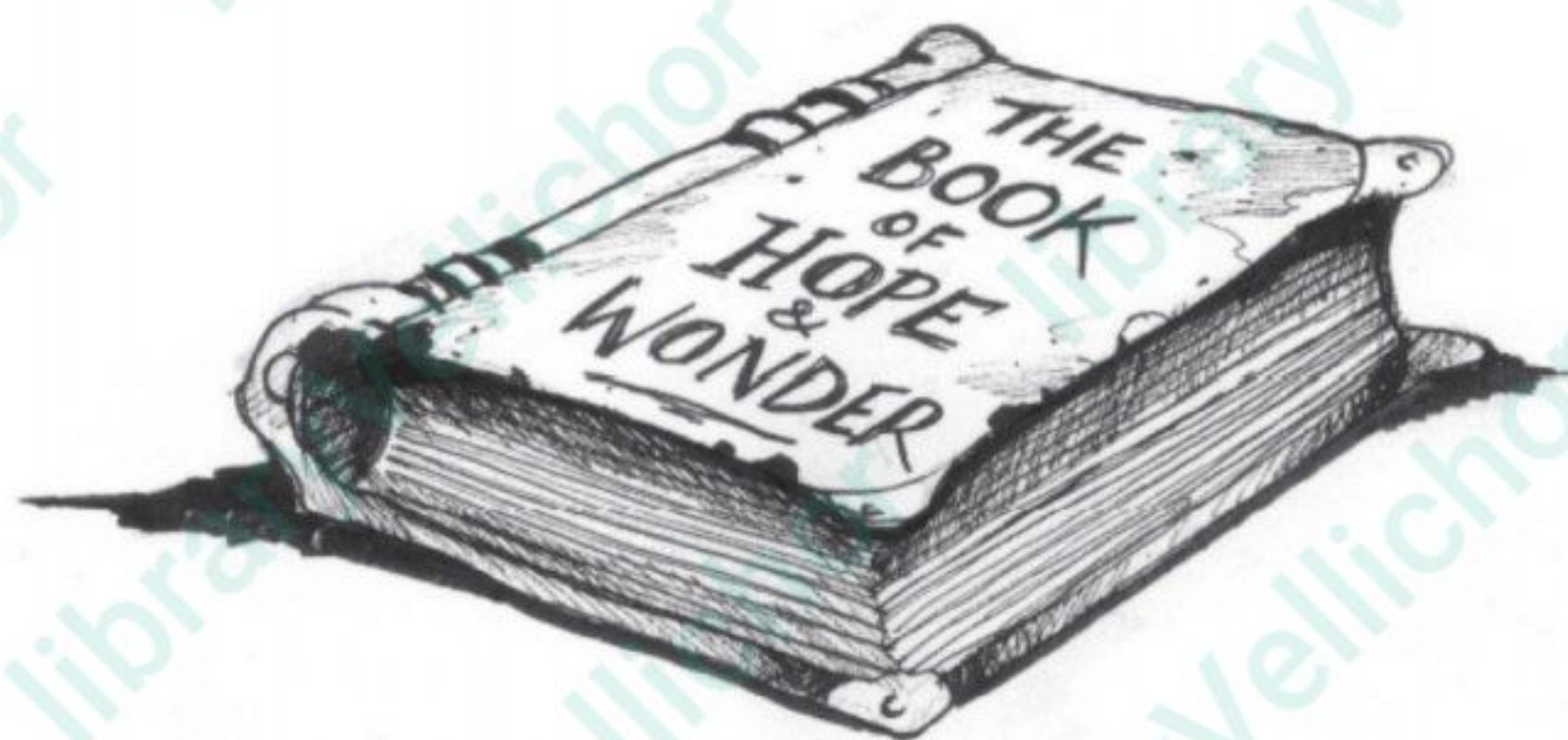
«خب چه اتفاقی براش افتاد؟»

«مُرد. البته هفده سال بعد از اون ماجرا. ولی خب، احتیاط شرط عقله.»
به این ترتیب آخرین خط کتابش را هم خواند، اشک چشم هایش را پاک کرد، میکا را توی جیبش گذاشت و راه افتاد.



و حالا در خانه نوش و پدر توپو، با آن زمین شیب دار و قفسه های کج و معوج همه چیز معلوم شد.

نوش میکا را کف خیابان پیدا کرده بود، او را برداشته بود و یک طلسم امید برایش خوانده بود؛ یعنی یک دریم ویک. و خب معلوم بود که جواب داده، چون میکا جان سالم به در برده بود. و تازه هیچ دردی هم نداشت! نوش خیلی هیجان زده بود، چون اولین بارش بود که دریم ویک را اجرا می کرد، ولی خب پدر پدر پدر پدر بزرگش آنقدرها هم از این کار خوشش نیامده بود. پدر توپو دستی به ریشش کشید و گفت: «نوش، قبلاً چندبار بهت گفته بودم که هیچ وقت نباید دریم ویک رو دست تنها اجرا کنی. توی کتاب امید و شگفتی هم همین رو نوشته.»



«ولی آخه شما اینجا نبودین! و جون میکا هم در خطر بود. خب باید یه کاری می کردم! من فقط گرفتمش توی دستم و آرزو کردم که گرم و قوی و امن باشه... و اینجوری دریم و یک رو اجرا کردم! فکر نمی کردم از پیشش بریام، چون می دونم این کار چقدر سخته. و این رو هم نمی دونستم که به اندازه کافی امید درونم دارم یا نه. ولی گمونم چون میکا یه موشه و خیلی کوچولوئه امیدی که داشتم براش کافی بود.»

میکا زیر لب گفت: «پس یعنی من دریم و یک شدم.»
پدر توپو توضیح داد: «بله، طلسم امید برای تو خونده شده. درست مثل همون طلسمی که برای نیکولاس خوندم. دریم و یک یکی از اولین طلسم‌ها در دنیای جادوگری الف‌هاست.»

نوش که داشت با یک فریره بازی می کرد سعی کرد قضیه را برایش ساده‌تر کند. «این یعنی تو الان نصف موشی و نصف جادو. همونطور که نیکولاس هم نصف انسانه و نصف جادو. واقعاً خیلی هیجان‌انگیزه!»

پدر توپو نگاهی به نان زنجبیلی‌های آدمک‌شکلی که داشت توی فر می‌پخت انداخت و بعد با کلافگی گفت: «اصلاً هم هیجان‌انگیز نیست

نوش. درواقع خیلی نگران کننده‌ست. تابه‌حال هیچ موش دریم‌ویک شده‌ای وجود نداشته.»

میکا با صدایی که به‌زور شنیده می‌شد گفت: «یعنی چه اتفاق بدی ممکنه بیفته؟»

اینجا بود که پری راست‌گو به گفت‌وگوی آنها ملحق شد. «خب، همه‌جور اتفاقی. مثلاً یه‌بار یه خرس دریم‌ویک شد و بعد کاملاً عقلش رو از دست داد. تمام روز با برف‌های روی زمین حرف می‌زد و خرابکاری گوزن‌های شمالی رو می‌خورد. واقعاً غم‌انگیز بود.»

میکا گفت: «خدای من! بیچاره شدم که.»

پدرتوپو که داشت نان زنجبیلی‌ها را از فر درمی‌آورد گفت: «داری شلوغش می‌کنی پری راست‌گو! این قضیه مال خیلی وقت پیش بود. و تازه اون ماجرا دیگه زیادی عجیب و غریب بود.»

میکا از الف‌پیر و دانا پرسید: «شما فکر می‌کنین چه اتفاقی قراره برام بیفته؟» پدرتوپو نان زنجبیلی‌ها را توی یک سینی چید و به همه تعارف کرد. تکه‌ای از آن را هم کند و به میکا داد. شاید نان زنجبیلی به خوشمزگی پنیر نبود، ولی هزاربار خوشمزه‌تر از قارچ بود و میکا همیشه از آن خوشش می‌آمد.



پدرتوپو گفت: «اتفاقی که قراره برای تو بیفته... هممم... به نظرم به خودت بستگی داره.»
«به خودم؟ وای نه!»

پدر توپو سرش را تکان داد. «خب، اینجوری هاست. دریم‌ویک ویژگی‌های درونی‌ت رو بیرون می‌آره و نشونت می‌ده. یعنی یه فرصتی گیرت می‌آد تا بفهمی واقعاً کی هستی. دریم‌ویک قدرت‌های مختلفی رو به افراد مختلف می‌ده، ولی چیزی که ارزش مطمئنم اینه که میکای عزیزم، زندگی تو دیگه هیچ‌وقت مثل قبل نخواهد بود.»

موشی به نام بریجت بی باک

بریجت بی باک تنها موشی بود که میکا از زمان رسیدن به شمال دور ملاقات کرده بود. روزی با او آشنا شد که خیلی احساس تنهایی می کرد، چون نیکولاس رفته بود تا به برگزاری مسابقات گلوله برفی الفهلم کمک کند و پری راست گو هم مشغول نوشتن یک کتاب شعر بود. ماجرا برای چند ماه پیش بود.

و حالا آنها دوست های صمیمی یکدیگر بودند. میکا که از این دوستی مطمئن بود، چون نزدیک به هفتاد و دو بار این را از بریجت پرسیده بود.

«خیلی خوبه که یه دوست شبیه خودت داشته باشی. راستی... می دونی چرا این اطراف تعداد موش ها اینقدر کمه؟»

بریجت بی باک می گفت که موش های دیگری هم آنجا زندگی می کنند ولی هوا آنقدری سرد است که به سمت جنوب مهاجرت کرده اند. بعضی هایشان را هم جغد برفی خورده است.

میکا آب دهانش را قورت داد. «واقعاً؟»

بریجت بی باک گفت: «آره. البته خیلی وقته که من هیچ اثری از جغد برفی ندیده ام. و خب راستش رو بخوای، هرچقدر تعداد موش های این اطراف کمتر باشه، غذای بیشتری برای ما وجود داره.»

«حق با توه بریجت بی باک. ولی تو از مزه قارچ خسته نشده ای؟»

بریجت بی باک آه کشداری کشید. «البته که خسته شده ام. دیگه حالم از قارچ به هم می خوره. ولی من مثل تو نیستم و بین الف ها این همه دوست و آشنا ندارم. فقط گاهی وقت ها می رم جلوی خونه هاشون و یه قیافه مظلوم به خودم می گیرم تا یه کم پنیر بهم بدن! درواقع هروقت به الفهلم می رم اونها می افتن دنبالم تا بیرونم کنن.»

میکا نگاهی به دوستش انداخت. ژولیده تر از همیشه بود. حرفی که زده بود کمی دماغش کرد.

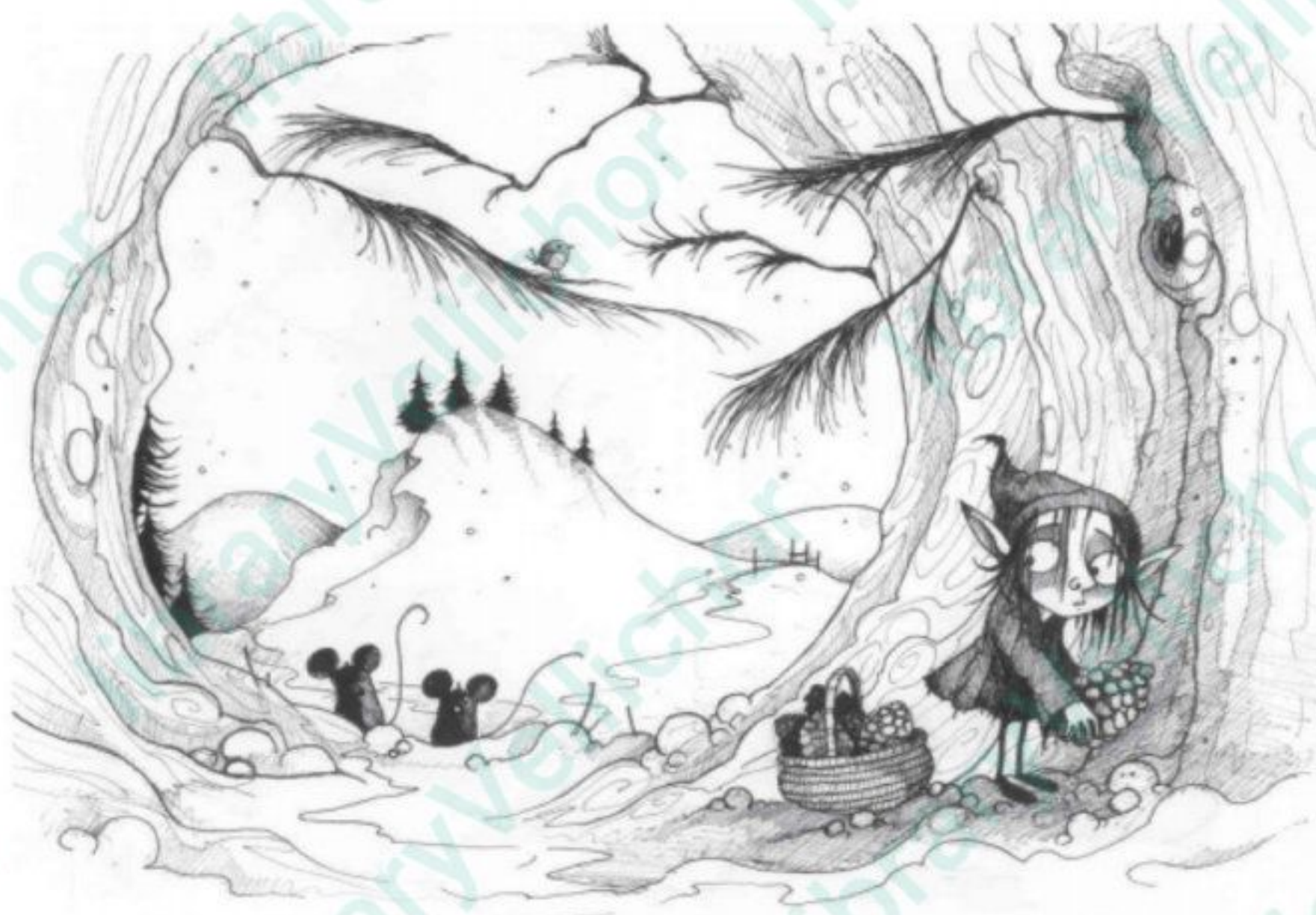
«خب تقصیر من نیست که... او ممم... تو سعی کردی از مغازه پنیرفروشی الفهلم دزدی کنی.»

بریجت بی باک گفت: «سعی کردم؟! هیچ هم سعی نکردم! چون خیلی راحت و بی دردسر از مغازه پنیرفروشی دزدی کردم! تنها مشکلم این بود که اونها گیرم انداختن. الف های احمق و بی عرضه!»

میکا خوشش نمی آمد که بریجت بی باک درباره الف ها اینجوری حرف بزند، ولی خب، او همیشه از این حرف ها می زد. اما با همه اینها میکا اصلاً نمی خواست کاری کند که دوستش را از دست بدهد.

سعی کرد دل بریجت را به دست آورد، برای همین هم گفت: «آره، الف‌های بی‌عرضه!»

ولی بعد بالای سرش را نگاه کرد و کسی را دید. با دست به یک پسر بچه الف اشاره کرد که لباس آبی تنش بود و داشت از شاخه‌های درخت بالا می‌رفت تا میوه‌های کاج را بچیند. «فکر کنم بهتره ساکت باشیم. ساکت، مثل یه موش. چون الف‌ها هم مثل ما همه چیز رو حس می‌کنن.»
«اون نمی‌تونه صدای ما رو بشنوه. درضمن، اصلاً برام مهم نیست.»
«الف‌ها گوش‌های خیلی تیزی دارن. و زبان بیشتر حیوانات از جمله موش‌ها رو می‌فهمن، اینطور نیست کیپ [۴۲]؟»



پسر بچه همانطور که داشت یک مخروط دیگر در سبدش می‌گذاشت با شنیدن اسمش برگشت و لبخندی زد. چیزی نگفت و فقط سرش را به نشانه تأیید تکان داد، و بعد سبدش را برداشت و رفت.
میکا می‌دانست که بریجت بی‌باک حسابی تعجب کرده، چون وقتی که نگاهش کرد داشت می‌لرزید.
بریجت بی‌باک که زبانش بند آمده بود گفت:
«ع...عج...عجب...بچه...ع...عجیب و غریبی!»
میکا گفت: «خب، راستش اون روزهای سختی رو از سر گذرونده.»
«و اون وقت چرا برای تو مهمه؟»
میکا سعی کرد وانمود کند که برایش مهم نیست. «نه، نه، من که هیچ اهمیتی نمی‌دم.»
بریجت بی‌باک یک قارچ سبزرنگ را نزدیک بوته هیولپ دید و دوید به طرفش. میکا هم دنبالش رفت و روی برگ‌های پوشیده از برف کنار او

نشست.



بریجت بی باک کش وقوسی به صدایش داد و گفت: «امروز خیسیلی سرورده.»

میکا کاملاً احساس گرما می کرد. «واقعاً؟»

«آره! دارم یخخخ می زنم. امروز سردترین روز تابستونه.»

میکا سرش را تکان داد. مانده بود که نکند چون طلسم شده بود احساس سرما نمی کرد. دروغی گفت: «آره، حالا که گفتم انگار سردتر هم شد، نه؟»

بریجت بی باک که دهانش پر از قارچ بود گفت: «داشتی به چی فکر می کردی میکا؟ انگار یهویه چیزی ت شد.»

میکا دستپاچه شد. نمی خواست قضیه طلسم شدن را به دوستش بگوید. از نظر بریجت بی باک زندگی کردن با یک پری و دوستی با الف ها و همینطور یک انسان به اندازه کافی بد بود. اگر بهش می گفت که طلسم هم شده و قدرت های جادویی دارد و ممکن است عمر ابدی داشته باشد آن وقت ممکن بود که بریجت دیگر نخواهد با او دوست بماند.

میکا گفت: «اوووه! من به چی فکر می کردم؟ سؤال خوبیه. به چی فکر می کردم؟ به چی فکر می کردم؟ چیز خاصی نبود... خب می دونی... به نشستن و خوردن و خوابیدن. و همینطور گرم کردن بدنم. همه چیز خیلی عادیه. کاملاً عادی. بایه قدرت عادی.»

خب، از نظر خودش حرف هایش آنقدرها هم دروغ به حساب نمی آمد. یا دست کم یک دروغ بزرگ نبود.

با وجود آن سقوط وحشتناک و تجربه شبیه به مرگ و بعدش هم طلسم شدن، هنوز تغییر خاصی نکرده بود. حتی اگر قدرت جادویی هم پیدا کرده بود هنوز نتوانسته بود آن را کشف کند. خب، فقط وقتی که بریجت بی باک سردش بود او احساس گرما می کرد. پس شاید این تنها اتفاقی بود که قرار بوده بیفتد.

بریجت داشت قارچش را می جوید که یکهو خشکش زد. «وای نه!»
میکا با تعجب پرسید: «چی شد؟»

«اونجا رو ببین!»

میکا به جایی که او داشت اشاره می کرد نگاهی انداخت. یک توپ بزرگ و سیاه در فاصله کمی از درختان روی برف بود.

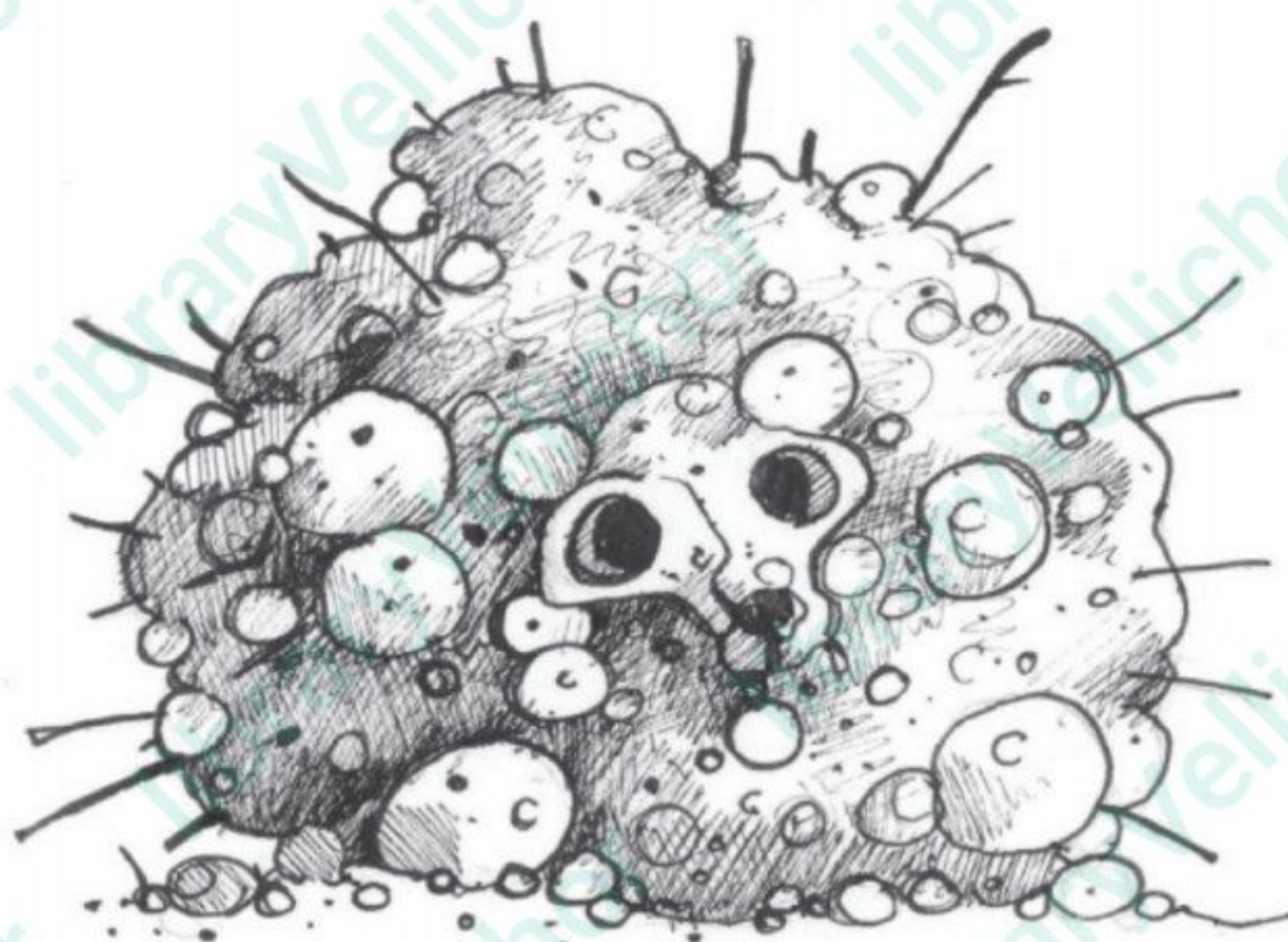
بریجت بی باک با عجله رفت به سمت توپ تا آن را دقیق تر ببیند، و میکا هم پشت سرش رفت.

بریجت بی باک پرسید: «تو که می دونی این چیه، نه؟»

«نه، چیه؟»

«این نشونه یه خطر مرگباره.»

میکا با خودش فکر کرد که این اصلاً شبیه به یک خطر مرگبار نیست. انگار یک توپ بزرگ از گل سیاه بود. ولی بعد متوجه شد که چیزی به آن چسبیده است. یک چیز سخت و سفید مثل استخوان. یک جمجمه کوچک. یک جمجمه ظریف. جمجمه یک موش.



بریجت بی باک با نگرانی نگاهی به آسمان انداخت. «ببین میکا، این یه گلوله گلی معمولی نیست. این ریمه [۴۳] یه جغده. و می دونی که ریمه جعد چیه دیگه، نه؟»

میکا با صدایی گرفته پرسید: «نه نمی دونم. چیه؟»

«حال به هم زن ترین چیزی که توی طبیعت وجود داره. همون چیزهایی که معده جغدها نمی تونه هضم کنه. مثل پر، مو، و استخون های طعمه هاشون. رنگش رو ببین. کاملاً سیاهه. معلومه که تازه ست. و این یعنی یه جغد برفی این اطرافه. شاید هم همین الان داره نگاهمون می کنه.»

جغد برفی

میکا آب دهانش را قورت داد.

همیشه فکر می کرد که داستان های ترسناک درباره جغد برفی واقعیت ندارند، چون بریجت بی باک عادت داشت که درباره همه چیز اغراق کند و داستان بیافد. مثل آن دفعه که گفت بایک چشم غره کاری کرده که یک خرس قهوه ای پا به فرار بگذارد. ولی حالا که خودش داشت آن گلوله بزرگ از تکه های هضم نشده بدن یک موش را می دید دیگر دروغی در کار نبود! وقتی که سرش را از آن صحنه وحشتناک برگرداند، چیز بدتری را دید. یک موجود سفید و بیضی شکل و پوشیده از پر که لکه های سیاهی روی بدنش داشت، نشسته بود روی شاخه درخت. چشمان بزرگ و زردش بی حرکت خیره شده بود به آن دو. موجودی بی نقص و زیبا و ترسناک بود.



میکا زیر لب گفت: «اونجا رو ببین. اون جغد برفیه!»
بریجت بی باک که البته در آن لحظه آنقدرها هم بی باک نبود جیغ زد: «فرار کن!»
وقتی که جغد از جایش بلند شد و بال هایش را باز کرد و درست بالای سر آنها در آسمان اوج گرفت هر دو موش داشتند وحشت زده نگاهی می کردند.

دردسر بزرگ

حتی سریع‌ترین موش دنیا هم نمی‌تواند از یک پرندۀ درحال پرواز جلو بزند. و خب میکا و بریجت بی‌باک هم سریع‌ترین موش‌های دنیا نبودند. لانهٔ بریجت خیلی ازشان دور بود و هیچ حفرۀ دیگری هم روی درخت‌ها دیده نمی‌شد. از ترس خشکشان زده بود.

بریجت نہ چندان پی باک گفت: «قرارہ بمیریم!»

و حالا که یک جغد برفی گولپیکر داشت با سرعت به طرفشان می‌رفت نمی‌شد با این حرف مخالفت کرد.

جغد برفی با صدایی گوش خراش گفت: «دارم می بینمتووووون. خیلی زوووود می خورمتووووون! نمی تونین فرار کنیین! ولی بدووویین. چون دلم یه ناهار گرم می خوااااد.»

هر دو موش پا به فرار گذاشتند، ولی دویدن در آن برف عمیق اصلاً کار راحتی نبود. پیکه‌و پای بریجت بی‌باک لای یک تکه چوب گیر کرد.

«میکا! بهترین دوست من تو کل دنیا! نجاتم بده! پام رو از لای این چوب دربیار! لطفاً! من می ترسم!»

میکا گفت: «الان می‌آم!» و برگشت به سمت دوستش.

ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

جغد برفی کاملاً نزدیک زمین شده بود و درست بالای سر بریجت بی باک بود. «چطوور مطوووری؟»

می‌کشد و چند لحظه‌ای به جغد خیره شد و کاری نکرد جز آرزو کردن. با تمام وجودش آرزو کرد که جغد از آنجا برود.

وقتی که آرزویش را گفت احساس کرد که بدنش قوی شده است و دوباره همان گرمای لذت بخش را درونش حس کرد. درحالی که پنجه های جغد داشتند بدن دوستش را نشانه می رفتند میکا سرسخت تر از هر وقت دیگری به او خیره شد. احساس می کرد که در آن لحظه تمام دنیا محو شده است و تنها چیزی که وجود دارد فقط او، آن جغد و امید به رهایی است.

و بعد باور نکردنی ترین اتفاق ممکن رخ داد.

پرتویی از نور طلایی و درخشان مثل یک خورشید کوچک در مقابل جغد ظاهر شد و محکم اصابت کرد به سینه‌اش. شبیه این بود که جغد تیر خورده باشد، چون پرتاب شد به عقب. همینطور که میکا به او خیره شده بود متوجه شد که همه اینها کار قدرت خودش بوده است. قدرت تکان دادن جغد برفی.

وقتی که جغد روی هوا معلق شد میکا با نگاهی او را در یک نقطه نگه

داشت. جغد بالای سر بریجت به پاک درست مثل یک مجسمه پر دار

معلق بود و تکان نمی خورد.

میکا گفت: «دست از سرمون بردار! دیگه هیچ وقت سعی نکن که بهمون آسیب بزنی. و گرنه جادوی من کارت رو تموم می کنه. فهمیدی؟» انگار حرف ها به جای اینکه از گلوش بیرون بیایند مستقیم از سرش بیرون پریده بودند.

جغد که وحشت کرده بود و حسابی هم غافلگیر شده بود گفت: «چشم.»



«خوبه. حالا برو و دیگه برنگرد. تاده می شمرم و اگه نرفته باشی توی دردمر
بزرگی می افتی!»

میکا با ذهنش پرنده را آزاد کرد و جغد سریع تر از طوفان پرواز کرد و رفت.



اتفاقی غیرممکن

بریجت بی باک زبانش بند آمده بود. دهانش چندباری باز شد و دوباره بسته شد، و دوباره باز شد و بسته شد... و بالاخره باز شد: «تو... چی کار... کردی؟»
«فکر کنم جونت رو نجات دادم. قابلی نداشت!»
«میکا! تو یه کاری کردی که یه توپ نورانی توی هوا به وجود بیاد! آخه چه جوری؟ چه جوری؟ غیرممکنه!»
و میکا به یاد چیزی افتاد که یک بار از پدر توپوی پیر شنیده بود...
غیرممکن بودن درواقع یه امکانه که تو هنوز درکش نکرده‌ای.
آنها از کنار کیپ و سبد پر از مخروطش گذشتند، دوان دوان خودشان را به لانهٔ بریجت بی باک رساندند و میکا همه چیز را برای دوستش توضیح داد.



جروبحث

«خب، حدس می‌زنم الان با خودت فکر می‌کنی که خیلی شجاعی، نه؟ شجاع و خاص.»

برگشته بودند به لانه و در تاریکی روی کپه‌ای از برگ‌های مرطوب نشسته بودند. بریجت بی‌باک اوقاتش حسابی تلخ بود. دست‌به‌سینه نشسته بود و اخم‌هایش را کرده بود توی هم.

«اینجوری نکن. من که خودم نخواستم طلسم بشم.»

«اینکه یه موش معمولی باشی برات کافی نبود، نه؟»

میکا سرش را تکان داد. او همین حالا جان بریجت بی‌باک را نجات داده بود. تصمیم گرفت برای اولین بار حرف دلش را بزند. «به نظرم داری حسودی می‌کنی.»

«نه میکا. من حسود نیستم. ولی من برخلاف تو از چیزی که واقعاً هستم احساس شرمندگی نمی‌کنم. من یه موشم. یه موش بی‌باک و شجاع.»

میکا گفت: «منم از خودم شرمنده نیستم.»

بریجت بی‌باک شکمش را خاراند و گفت: «هممم، فکر کنم که تو یه مشکلی با موش بودن داری.»

«نه، اینطوری نیست.»

«یه کم بهش فکر کن. تو خانواده‌ت رو ول کردی...»

«خانواده‌م من رو نمی‌خواستن! مادرم حتی برام اسم هم نذاشته بود!»

بریجت بی‌باک به اعتراض میکا توجهی نکرد. «و اون وقت تو رفتی و بایه انسان دوست شدی...»

«خب؟»

«الان هم بایه پری زندگی می‌کنی...»



«خب که چی؟»

«و بعدش هم خواستی که دریم‌ویک بشی!»

بریجت بی‌باک دریم‌ویک را طوری گفت که انگار بدترین حرف دنیا است.

«من خودم نخواستم که دریم‌ویک بشم. من از کسی نخواستم که جادوی

دریم‌ویک رو برام بخونه. من هیچ برنامه‌ای برای دریم‌ویک شدن نداشتم! و

تازه! من همین الان جونت رو نجات دادم!»

«نه، تو این کار رو نکردی. خودم حواسم به همه چی بود.»

«نه بریجت، خودت هم می‌دونی که اینطوری نیست!»

«اسم من بریجت بی‌باکه!»

«ببخشید، بریجت بی‌باک. ولی تو خودت از من کمک خواستی. گفتی که

ترسیده‌ای.»

همین یک جمله کافی بود تا خون جلوی چشم‌های بریجت را بگیرد.

«دروغگو! من هیچ‌وقت همچین حرفی نزدم! چطور من، یعنی بریجت

بی‌باک، ممکنه همچین چیزی گفته باشم!»

«ببخشید. شاید اشتباه شنیدم.»

بریجت بی‌باک کمی دیگر اخم کرد. و این ناجورترین اخمی بود که میکا تا آن

روز دیده بود. «میکا، حقیقت اینه که تو چه خودت می‌خواستی که طلسم

بشی چه نمی‌خواستی، به هر حال طلسم شدی. چون از پشت اون دوست

گوزن احمقت، بلیستر [۴۴] افتادی پایین.»

«بلیتزن.»

«چی؟»

«اون... اوممم... اسمش بلیتزنه.»



«منم که همین رو گفتم. بلیستر. و از همه اینها گذشته، اون دختر بچه الف تو رو نجات داد، چون می دونست تو چه جور موشی هستی...»
میکا زیر لب گفت: «وای! تو واقعاً داری حسودی می کنی، نه؟»
بریجت بی باک هوا را از دهانش هوفی بیرون داد. «آخه چرا باید به موشی حسادت کنم که دلش نمی خواد موش باشه؟ می دونی میکا، من می دونم که واقعاً چی هستم. من یه موشم.»
«منم همینطور.»

«خب، نه کاملاً. من می خوام که یه موش باشم. و واقعاً هستم. یه موش صحرایی وحشی و آزاد، که توی لونه موش زندگی می کنه، قارچ می خوره و روی برگ ها می خوابه. ولی تو توی یه کلبه زرد و عجیب زندگی می کنی، نون زنجبیلی می خوری و کنار شومینه روی یه فرش گرم و نرم می خوابی و تمام سال منتظری که کریسمس از راه برسه. این خیلی خیلی غم انگیزه. تو داری به موش ها خیانت می کنی. و راستش رو بخوای، به نظرم ما دیگه نمی تونیم باهم دوست باشیم.»
«چی؟!»

اما بریجت بی باک لجبازتر از این حرف ها بود. از جایش بلند شد و رفت دم ورودی لانه اش ایستاد و به بیرون اشاره کرد: «زود باش، برو بیرون. برو و با اون موجودات جادویی زندگی کن. کاملاً معلومه که تو اونها رو به موش ها ترجیح می دی.»
میکا احساس کرد که دارد گریه اش می گیرد، و او قبل از این هیچ وقت گریه نکرده بود.

«مسخره‌بازی درنیار. خواهش می‌کنم بریجت... بی‌باک. این کارت
احمقانه‌ست.»

ولی بریجت بی‌باک فقط سرش را تکان داد و دوباره به بیرون و به جنگل پراز
برف اشاره کرد.

میکا گفت: «خیلی خب، خیلی خب.» و همینطور که داشت می‌رفت این
کلمه را با خودش تکرار می‌کرد، حتی وقتی که بریجت بی‌باک دیگر
نمی‌توانست صدایش را بشنود. از روی برف‌ها و از کنار مخروط‌های غول‌پیکر
و درخت توس نقره‌ای گذشت و تمام مدت با خودش تکرار می‌کرد:
«خیلی خب... خیلی خب... خیلی خب...» و سعی می‌کرد به اشک‌های
خیس گرمش و غم سنگین دلش توجه نکند.



یک عمر تنهایی و ناامیدی

پری راست گو مشغول نوشتن یک فهرست بلندبالا از پری‌هایی بود که از شان خوشش نمی‌آمد، و میکا هم کنار شومینه روی فرش دراز کشیده بود.
«پری بدعنق می‌شه شمارهٔ سی و هفت. پری خیره‌چشم هم شمارهٔ سی و شش.»

کمی بعد سرش را بالا آورد و میکا و آن گوش‌های آویزان ناراحتش را دید.
«چت شده؟»

«داستانش طولانیه. نمی‌خوام حوصله‌ت رو سر ببرم.»
پری راست گو گفت: «خب، خوبه. چون دلم نمی‌خواد حوصله‌م سر بره.» و دوباره سرگرم نوشتن فهرستش شد. «شمارهٔ سی و پنج می‌شه پری صداجیرجیری...»



میکا جوری رفتار کرد انگار مثلاً پری راست گو مشتاق شنیدن است. «من فقط یه دوست موش داشتم. و الان حتی با اون هم دوست نیستم. اون فکر می‌کنه حالا که من طلسم شدم یعنی دیگه دلم نمی‌خواد یه موش باشم.» پری راست گو آهی کشید و گفت: «خب، راستش رو بخوای، تو مثل یه موش رفتار نمی‌کنی.»

میکا از جایش پرید و پرسید: «چی؟»

«خودت رو ببین. روی فرش و کنار شومینه دراز می‌کشی. انگار یه گربه‌ای.»

«این دیگه چه حرفی بود زدی پری راست گو! چندشم شد!»

پری راست گو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «من فقط حقیقت رو می‌گم.»

میکا غرزد: «احساس می‌کنم هیچ‌جا جای من نیست. من نه الفم، نه یه انسان، نه یه پری. و حتی دیگه یه موش هم نیستم. یه موش واقعی...»
پری راست‌گو سرش را تکان داد. «احتمالاً حق با توه. یه زندگی پراز تنهایی و ناامیدی بی‌پایان در انتظارته.»

میکا با کلافگی گفت: «مهرکه‌ست.»
پری راست‌گو گفت: «ولی منم مثل خودتم. هیچ‌کس من رو دوست نداره. به جز نیکولاس. البته اون حساب نیست، چون نیکولاس همه رو دوست داره، حتی تو رو. من و تو لااقل همدیگه رو داریم که باهم حرف بزیم. البته اشتباه برداشت نکنی‌ها، بعضی وقت‌ها حسابی روی اعصابمی، ولی دست کم دوروبرم هستی. خب، این چیز خوبیه که یه نفر همیشه پشت باشه.»
میکا سعی کرد نیمچه لبخندی بزند. «اوم... خب، ممنون.»

پری راست‌گو چند لحظه‌ای دست از نوشتن کشید و از بالای میز کوچکش نگاهی به میکا انداخت. «حقیقت اینه که اگه تمام زندگی‌ت نگران این باشی که مردم درباره‌ت چی فکر می‌کنن هیچ وقت خوشحال نمی‌شی. همه پری‌های دنیا فکر می‌کنن من خیلی بدم، چون همیشه حقیقت رو می‌گم. و خب پری‌ها از حرف راست خوششون نمی‌آد. وقتی یه حرف راست می‌شنون کهنر می‌زنن. حتی بعضی وقت‌ها که در حال پروازن از اون بالا سقوط می‌کنن و می‌افتن پایین.»

«عجب! این رو نمی‌دونستم.»

«خب، من نمی‌تونم دروغ بگم، بنابراین باید حرفم رو باور کنی. من خودم نمی‌خواستم که اینجوری باشم. نمی‌خواستم پری راست‌گو باشم. نمی‌خواستم وقتی که کوچیک بودم خالهم طلسم کنه تا برای همیشه فقط حقیقت رو بگم. ما خودمون انتخاب نمی‌کنیم که کی باشیم. ولی وقتی کار از کار می‌گذره دیگه دلیلی نداره از چیزی که هستیم ناراحت باشیم. چون دیگه همینی هستیم که هستیم. گرفتی چی می‌گم؟»

میکا گفت: «فکر کنم.»

و بعد لبخند زد. حرف‌های او کمی آرامش کردند. ولی هنوز احساس تنهایی می‌کرد و با اینکه اصلاً این حس را دوست نداشت ساکت ماند و چیزی به پری راست‌گو نگفت. دوباره روی فرش دراز کشید. به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد و هرازگاهی خمیازه می‌کشید.



قارچ سفید و خالخال عشق

روز بعد، میکا رفت که کمی قارچ پیدا کند، ولی تنها بودن برایش حس عجیبی داشت. دوستش دیگر همراهش نبود. وقتی که صدای آشنایی را از پشت درخت شنید که داشت اسمش را صدا می زد قلبش درست مثل یک گوزن شمالی به پرواز درآمد.

میکا جواب صدا را داد: «بریجت بی باک؟ خودتی؟»
بله، دوست ژولیده پولیده خودش بود. یا بهتر بگوییم: دوست سابقش.
بریجت بی باک داشت این طرف و آن طرف را می گشت تا اینکه بالاخره او را پیدا کرد. یک قارچ کوچک سبزرنگ دستش بود که رویش خال های سفید داشت.

گفت: «این رو پیدا کردم.»
میکا که می دانست این قارچ ها خوشمزه ترین قارچ های تمام شمال دور هستند با تعجب گفت: «قارچ سفید و خالی خالی عشق!»



بریجت بی باک گفت: «برای تو آوردمش. تا به خاطر دیروز ازت معذرت خواهی کنم. از حرفی که زدم منظوری نداشتم. فقط به خاطر جغد برفی شو که شده بودم. خب، حتی بریجت بی باک هم گاهی وقت ها می ترسه.» و بعد لبخندی زد. «انگار باید اسمم رو بذارم بریجت بی باک در نودونه درصد مواقع! راستی، باید بابت نجات دادن جونم ازت تشکر می کردم. زیادی مغرور بودم. و یه کم... حسودی کردم. حق با تو بود. خیلی معذرت می خوام. من رو می بخشی؟»



میکا قارچ را گرفت و آن را خورد و حسابی بهش چسبید. خب، به خوشمزگی پنیر نبود، ولی جزو ده تا قارچ خوشمزه‌ای بود که تا آن روز خورده بود. گفت: «آره! البته که می‌بخشمت. فقط یه سؤال: دفعه بعدی که یه جغد خواست بخورت باید بذارم راحت کارش رو بکنه؟» بریجت بی‌باک خندید و گفت: «فکر کنم حقمه!» «آره خب، همین‌طور. ولی من همچین کاری نمی‌کنم. هر چند بار دیگه هم که شده جونت رو نجات می‌دم. فقط برای اینکه تنبیهت کنم...» و بعد زد زیر خنده. «و بفهمی که قدرت‌های من چقدر خفن!» بریجت بی‌باک رفت نزدیک میکا. دستش را دور گردن او انداخت و در گوشش گفت: «می‌خوای یه چیز خیلی باحال ببینی؟»



میکا تا ده شمرد تا کمی او را منتظر نگه دارد. ولی از آنجایی که ریاضی موش‌ها خیلی هم خوب نیست کمی بیشتر از «کمی» طول کشید. بالاخره گفت: «آره، می‌خوام.» چون هیچ وقت نمی‌توانست در برابر یک چیز جالب مقاومت کند.

«پس دنبالم بیا.»

بریجت بی باک جلو می‌رفت و میکا هم پشت سرش. از بین برف‌ها و از روی یک شاخه شکسته رد شدند و کمی دیگر راه رفتند تا اینکه به یک درخت بزرگ رسیدند. یا بهتر بگوییم: به تنه یک درخت، که بالا و پایینش به یک اندازه پهن بود.

بریجت بی باک به حفره کوچکی که یک دارکوب روی درخت درست کرده بود اشاره کرد. «داخلش رو ببین.»

میکا هم نگاه کرد، ولی چیزی جز تاریکی ندید.

بریجت بی باک از حفره دیگری که به اندازه یک نعل اسب بزرگ بود نگاهی به داخل تنه درخت انداخت.

«اینجا رو داشته باش. این تنه خالیه! از بالا تا پایینش خالیه! این یه درخت

کاج یا توس نقره‌ای نیست. شبیه اون درختی نیست که من توی حفره

کوچیکش زندگی می‌کنم. این درخت همه جاش خالیه! درست همینجوری

رشد کرده و اومده بالا؛ مثل یه لوله غول‌پیکر که از چوب ساخته شده. یه

جای عالی برای قایم شدن.» با آب‌وتاب زیادی حرف می‌زد و دست‌های

کوچکش را مرتب تکان می‌داد. «داشتم به یه چیزی فکر می‌کردم. و حالا یه

نقشه دارم. یه نقشه فوق‌العاده. برای یه ماجراجویی آماده‌ای؟ یه ماجراجویی

شجاعانه.»

میکا یاد یکی از نقشه‌های قدیمی بریجت بی باک افتاد. قرار گذاشته بودند به

گرگینه‌هایی که از جلوی‌شان رد می‌شدند بدوبیراه بگویند، و خب این کار

نزدیک بود جفتشان را به کشتن بدهد.

بریجت بی باک همیشه کلی نقشه داشت. نقشه‌های خطرناک.

و میکا هم همیشه با آنها موافقت می‌کرد، چون خوشحال بود که لااقل یک

دوست دارد، با اینکه ته دلش می‌دانست کارهایی که می‌کند خطرناک‌اند.

اگر با او مخالفت می‌کرد بریجت بی باک ترسو صدایش می‌زد و اوقات تلخی

می‌کرد، برای همین هم میکا با همه نقشه‌های احمقانه او راه می‌آمد.

و حالا هم مثل همیشه.

میکا خوشحال بود که دوباره باهم دوست شده‌اند. داشتن یک دوست بهتر

از طلسم‌شدن بود. حتی دوستی مثل بریجت بی باک.

سعی کرد نگرانی‌اش را نشان ندهد. «آره. البته. برای ماجراجویی آماده‌ام!»

بریجت بی باک گفت: «عالیه. چون قراره بهترین ماجراجویی زندگی‌ت

باشه!»



نقشه‌آورگا بورگا

بریجت بی‌باک به یک شاخه‌درخت کاج که به‌نظر سنگین هم می‌رسید اشاره‌ای کرد و گفت: «اول باید یه امتحان ازت بگیرم... اون رو تکون بده.» میکا که هم گیج شده بود و هم نگران، گفت: «چی؟» «زود باش دیگه. بین می‌تونی از قدرت جدیدت استفاده کنی یا نه. یه کاری کن اون شاخه روی هوا معلق بمونه.» میکا خیره شد به شاخه. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. داشت توی ذهنش می‌گفت تکون بخور، بلند شو. ولی هیچ فایده‌ای نداشت. شاخه سر جایش ماند. بریجت بی‌باک نوچ‌نوچی کرد و گفت: «خب، ناامیدم کردی.» و درست همان لحظه میکا توانست احساسش کند. احساس گرم قدرت بود. شاخه‌درخت کمی تکان خورد. و میکا می‌دانست که بیشتر از این هم می‌تواند تکان بخورد.



خب، شاخه درخت آنقدرها هم حرکت نکرده بود. ولی می دانست که اگر
ذهنش بتواند چیزی را کمی جابه جا کند، خیلی بیشتر از این هم می تواند.
چند لحظه بعد، شاخه پیچ خورده درخت شروع کرد به لرزیدن و بعد روی هوا
بلند شد. همینطور که تکان می خورد دانه های بزرگ برف از رویش می ریخت
پایین و در اثر طلسم جادویی میکا داشت می درخشید.

میکا گفت: «من تونستم! تونستم! ببینش!»

بریجت بی باک که دمش از خوشحالی داشت تاب می خورد گفت: «دارم
می بینم!»

همینطور که شاخه درخت بالای سرشان شناور بود با بی خیالی گفت: «برام
مثل آب خوردن بود!»

بریجت بی باک که هیجان زده بود و هنوز داشت به تکه چوب نگاه می کرد

گفت: «میکا، دوست عزیزم، اون پنیرها رو یادته که درباره شون بهت گفته بودم؟ خوشمزه ترین و خاص ترین پنیری که تابه حال خورده بودم؟»
چوب با صدای تلیپی افتاد زمین. میکا گفت: «پنیر اورگا بورگا؟»
یادش آمد که بریجت بی باک آن را چطور توصیف کرده بود.
بهترین و لذیذترین پنیر دنیا... رنگش آبی، درست مثل آسمون و قضیه فقط این نیست که مزه ش محشره، بلکه باهاش بهترین احساس زندگی رو تجربه می کنی. کافیه فقط یه گاز ازش بزنی تا حس خوبش چندین روز باهات بمونه.

بریجت بی باک کنار یک درخت کاج نشست. «خودشه. پنیر اورگا بورگا. همونطور که بهت گفتم من فقط یه بار از این پنیر خوردم. وقتی که هنوز بچه بودم و با مامان و بابام زندگی می کردم. مال ب دره ترول ها زندگی می کردیم و یه روز که بین ترول ها جنگ غذا درگرفت (ترول ها بعضی وقت ها از این کارها می کنن)، غذا مثل بارون از آسمون می بارید. ما تا اون موقع همچین چیزی ندیده بودیم! سوسیس، نون و کلوچه، همه چی. یکی از تکه نون های بزرگ قل خورد و افتاد روی برادرم، گروبر [۴۵] و اینجوری شد که مُرد. همه داشتن سریع می دویدن تا به لونه برگردن. خب می دونی، همه داشتن از ترس مرگ فرار می کردن، ولی بعد متوجه چیزی شدیم. یه بو... یه بوی فوق العاده! بهترین و شگفت انگیزترین و جادویی ترین بو. یه بویی که حتی وقتی نون های غول پیکر داشتن از آسمون سقوط می کردن باعث می شد که به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنیم. من و هفده تا خواهر و برادرم رفتیم دنبال بوی این پنیر آبی رنگ. بعد از کلی بحث و جنجال تصمیم گرفتیم که پنیر رو به هفده قسمت تقسیم کنیم. یک تکه کوچک برای هر کدوممون. وای... چه لحظه ای بود! امیدوارم دوباره قسمتم بشه...»

بریجت بی باک چشم هایش را بست و رفت توی فکر.
میکا با شنیدن این داستان گرسنه اش شد، ولی کمی هم گیج شده بود.
«به نظر پنیر خیلی خوشمزه ای می آد. ولی چرا داری این رو بهم می گی؟»
چشم های بریجت بی باک یکهویی باز شد. «چون دره ترول ها هنوز سر جاشه، و خیلی هم از اینجا دور نیست.»
«خب؟»

«پنیر اورگا بورگا هم همونجاست. یه ماجراجویی عالی می شه!»
میکا شانه هایش را انداخت بالا. «منظورت رو متوجه نشدم. می شه واضح تر بگی؟»
«دارم بهت می گم اگه الان راه بیفتیم، تا قبل از تاریک شدن هوا

می‌رسیم به درهٔ ترول‌ها.»

میکا پرسید: «ولی چرا باید بریم اونجا؟» و یک مرتبه فهمید قضیه از چه قرار است. «نه بریجت بی‌باک. ما نمی‌تونیم بریم اونجا و پنیر ترول‌ها رو بدزدیم. اصلاً امکان نداره. چون اون‌ها ترول هستن. ترول‌های غول‌پیکر و خطرناک. ترول‌هایی که ما رو به لقمهٔ چرب می‌کنن. ترول‌هایی که پاهاشون اونقدر بزرگه که حتی اگه بدوییم هم نمی‌تونیم از دستشون فرار کنیم. می‌دونی هر سال چندتا موش به دست ترول‌ها کشته می‌شن؟ اصلاً از آمار خبر داری؟» «نه، مگه تو خبر داری؟»

«خب، نه. ولی منظورم این نبود. منظورم اینه که ما از پس این کار بر نمی‌آیم. کشته می‌شیم.»

بریجت بی‌باک سرش را طوری تکان داد که انگار میکا داشت اشتباه می‌کرد. «ولی میکا، این‌ها حرف‌های میکای قبلیه. تو الان دیگه قدرت جادویی داری. یادته که؟ یه کاری کردی که جغد برفی روی هوا معلق بمونه. اون شاخهٔ بزرگ درخت رو از روی زمین بلند کردی. تو قدرت شگفت‌انگیزی داری. تو خیلی شجاعی.» «آره، ولی...»

«خب، اولین کاری که باید بکنیم اینه که بریم به درهٔ ترول‌ها. بعد بو می‌کشیم و جای اورگا بورگا رو پیدا می‌کنیم. بعد هم تو از جادوت استفاده می‌کنی و پنیرها دنبال ما به اینجا پرواز می‌کنن.»

«ولی این یعنی دزدی. به نظرم کار اشتباهیه.»

بریجت بی‌باک ناامید به نظر می‌رسید. «میکا، موش‌ها پنیر نمی‌دزدن. فقط اون رو برمی‌دارن. چون این کاریه که همهٔ موش‌ها انجام می‌دن. این غریزهٔ ماست. غریزهٔ اول و آخرمون. موش‌ها فقط پنیر رو برمی‌دارن و می‌برن. تو هم که هنوز یه موشی، مگه نه؟»

حرف‌هایش میکا را رنجاند، ولی نمی‌خواست دوباره دوستش را از دست بدهد. «البته که هستم! ولی غریزهٔ من این رو هم بهم می‌گه که باید از ترول‌های گنده و عصبانی که می‌تونن من رو بایه انگشتشون بکشن بترسم!» «تو طلسم شدی. دیگه به این راحتی‌ها نمی‌میری. خواهش می‌کنم میکا. بیا این کار رو باهم انجام بدیم.»

«حالا اگه موفق شدیم و پنیر رو دزدیدیم - ببخشید، یعنی برداشتیم و آوردیم اینجا - بعدش چی می‌شه؟»

بریجت بی‌باک خندید و گفت: «اون وقت می‌ذاریمش توی اون تنهٔ خالی.»

جایی که هیچ کس نتونه پیدااش کنه. بعد هم می خوریمش. و باز هم می خوریمش. دیگه هر روز غذا داریم و خوشحالیم. دیگه مجبور نیستیم بریم دنبال قارچ های بی مزه.»
«آره، ولی...»

«آره ولی... آره ولی... آره ولی! چرا مثل یه طوطی تندنند تکرارش می کنی میکا! اگه قبلاً اورگا بورگا خورده بودی می فهمیدی من چی می گم. اون وقت دیگه نه نمی آوردی. ببینم، تا حالا جرئت کردی چیزی رو برداری؟»
میکا یاد بچگی اش افتاد، که وقتی مادرش خواب بود قارچ را از توی دست او درآورد و همه اش را تنهایی خورد.
زیر لب گفت: «فقط یه بار.»

«به هر حال من می خوام برم، چه با تو و چه بدون تو... ولی اگه نمی خوای بیای لطفاً وقتی که برگشتم دیگه دوروبرم پیدات نشه. من به یه دوست بزدل هیچ نیازی ندارم.»
و راه افتاد به سمت دره ترول ها.
«ولی اونها می کشنت!»

«خب، پس بهتره بیای و مراقبم باشی، نه؟ تویه بزدلی... یا یه موش؟»
میکا آهی کشید. توی دلش آرزو کرد که کاش مزه اورگا بورگا ارزش این همه دردسر را داشته باشد و بعد دنبال دوستش راه افتاد.

درهٔ ترول‌ها

وقتی که به جنگل رسیدند دوتا رد پای خیلی بزرگ را که هر کدام چهار انگشت داشتند دنبال کردند تا اینکه غارها و اسکلت بزها را دیدند و درنهایت هم رسیدند به شیب سنگلاخی درهٔ ترول‌ها. از آنجایی که ایستاده بودند فقط یکی از ترول‌ها دیده می‌شد. فاصلهٔ زیادی ازشان داشت. عظیم‌الجثه بود و خاکستری، و روی بدنش چیزهایی قلنبه‌قلنبه بیرون زده بود. داشت وسط دره آتش روشن می‌کرد. سایهٔ درازش افتاده بود روی زمین. میکا برگ‌های طلایی هیولپ را که از جنگل جمع کرده بود محکم گرفته بود توی بغلش. بریجت بی‌باک پرسید: «این برگ‌ها رو برای چی داری می‌آری؟»



«برای محافظت از خودمون. پری راست گو بهم گفته بود که اگه برگ هیولپ رو بذاری توی دهن یه ترول ده ثانیه بعد سرش منفجر می‌شه.» و بعد یکی از برگ‌ها را به او داد. «محض احتیاط این رو داشته باش.» بریجت بی‌باک با بی‌میلی آن را گرفت. «خیلی خب... حالا دنبالم بیا.» دو موش از یک طرف دره رفتند پایین. بریجت بی‌باک جلو می‌رفت و میکا هم پشت سرش. حواسش به آن ترول غول‌پیکری بود که پشت به آنها نشسته بود، و بقیهٔ ترول‌ها هم داشتند به او ملحق می‌شدند تا دور هم کنار آتش بنشینند. ناگهان زدند زیر آواز و همه باهم یک شعر مضحک را خواندند، و صدایشان در کل دره پیچید...

زنجی بیرون هست ترسان
اما ما بنز گیم و بی بان

به از اف و پری کمک می گیریم
نه از تو کتاب ها خط می گیریم

همین جا به بنیر خوب فزه

بند قندی به نام مری کرانه

هر چی بخوایم به پامون می کرانه

جیم هامون لوج، تنمون نوج
 مغرمون هم خالی و بوج
 آتیش نشیم، جشن می گیریم
 دیدیم و شور و حال می گیریم
 امون داره می/ه رو به سیاه
 اما هنوز نشیم توکی کوه سرراص
 کوه سرراص

بریجت بی باک از پشت صخره‌ای که او و میکا مخفی شده بودند زیر لب
 گفت: «عجب شعر مسخره‌ای بود. بدترین شعری که تو عمرم شنیدم. یه بار
 اتفاقی جشنواره موسیقی صبح برفی [۴۶] الفهلم رو از نزدیک دیدم. این حتی
 از اون هم بدتر بود.»

میکا که با او موافق بود گفت: «فاجعه بود. گوشم نزدیک بود کر بشه. ولی به
 نظرم خوندن این شعر یه دلیلی داره. انگار دارن یه مراسم برگزار می کنن.
 اونجا رو ببین، یکی از ترول‌ها داره از جاش پا می شه. همون ترولی که یه چشم
 داره...»

ترول‌ها همینطور آواز می خواندند که ترول یک چشم به آهستگی بلند شد و
 ایستاد و بعد به درون غار تاریک رفت و ناپدید شد.

میکا یواش گفت: «شاید رفته یه چیزی بیاره.»

بریجت بی باک گفت: «یعنی چی می تونه باشه...» ولی ادامه شعر ترول‌ها
 سرنخ‌هایی بهشان داد.

امشب می آریه بار خند
قداره بنزیم یخ. کم!

می خوریم به چیز خوشمزه

دل همگی بسوزه

او را بورا بهترینه

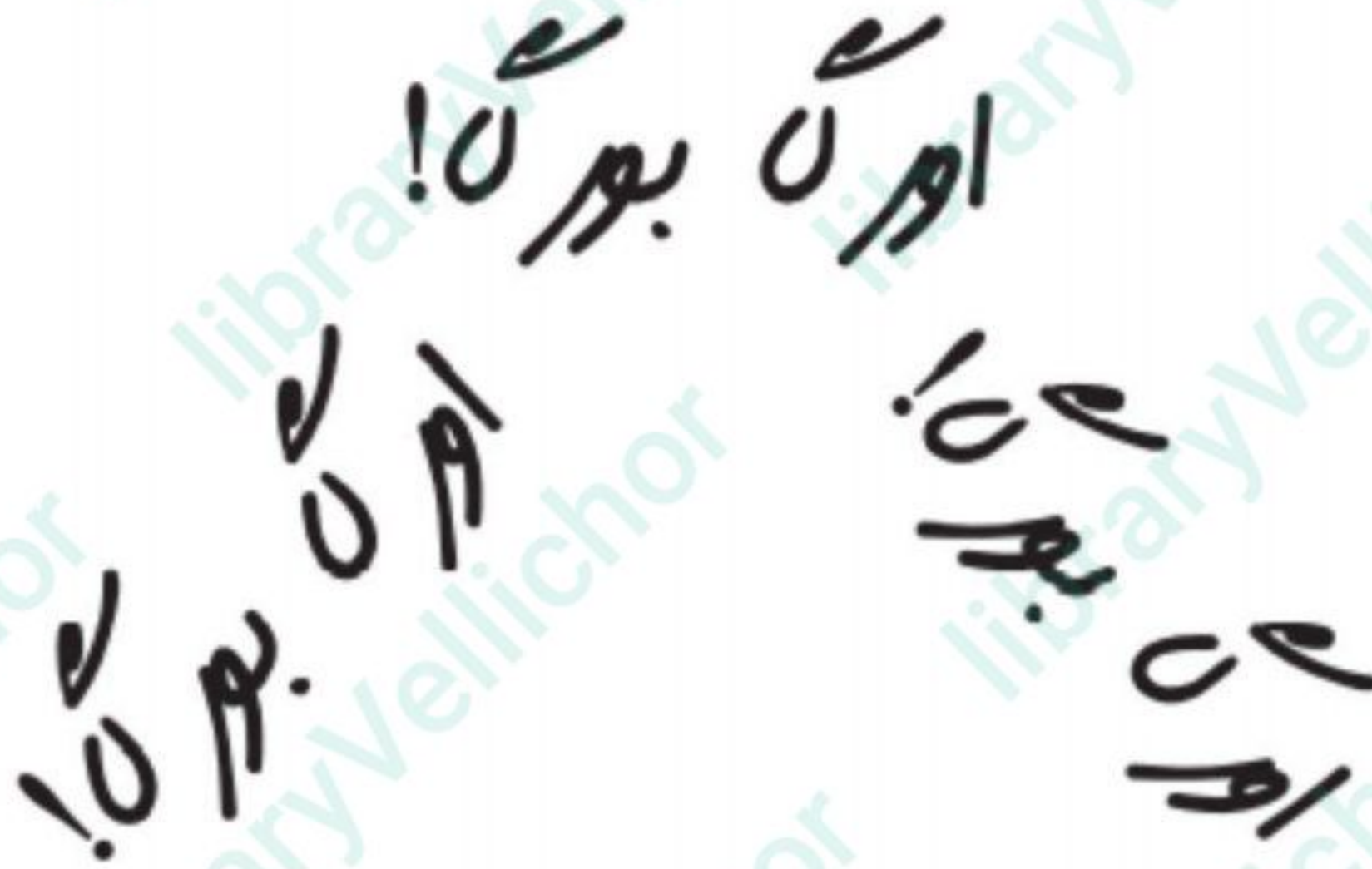
مزش خفن ترینه

بریجت بی باک گفت: «وای! من قبلاً به چیزهایی شنیده بودم. این مهمونی
پنیر ترول هاست. یعنی یکی از مهم ترین جشن های ترول ها.»
میکا گفت: «ولی این چیز خوبی نیست.»
ترول غول پیکریک چشم با قدم های سنگین و پرسروصدایش که در تمام دره
طنین انداز شده بود از غار برگشت. او یک ظرف شیشه ای بزرگ دستش
گرفته بود. میکا نمی توانست در آن نور کم ببیند که چه چیزی داخل ظرف
است، ولی خب، نیازی هم به دیدن نداشت. چون می توانست بویش را حس
کند. بو آنقدری قوی بود که خودش را به بینی دو موش کوچکی که آن
دوردست ها، پشت شیب سنگلاخی مخفی شده بودند رساند.
میکا گفت: «وای خدای من! عجب بویی. خیلی خوبه. بوی بهشت می ده.»
شبه به هیچ بوی دیگه ای که تو تمام عمرم حس کردم نیست.»
بریجت بی باک که قبلاً این حس را تجربه کرده بود گفت: «دیدنی بهت گفتم.
ولی بهم اعتماد کن. صبر کن تا بوش رو از نزدیک حس کنی و مزه ش رو
بچشی!»



پنیر پرنده

میکا چشمانش را بست تا پنیر را بهتر ببکشد. برای چند لحظه کاملاً فراموش کرد که لبه خطرناک‌ترین دره جهان نشسته است. بعد چشمانش را باز کرد و دید که ترول غول‌پیکر پنیر را از ظرف بیرون آورده و با دستش آن را بالا نگه داشته است. اینجا بود که ترول‌ها دیگر دست از آواز خواندن برداشتند و بلند و یک‌صدا گفتند:



سبیل‌های میکا تکان خورد. معلوم بود که ترسیده. گفت: «فکر نمی‌کردم اینجوری باشه. با خودم گفتم پنیریه جایی همینجا هست. نمی‌دونستم که باید اون رو درست از جلوی چشمشون بدزدیم!»

بریجت بی‌باک سرش را تکان داد و گفت: «نه، نه. اتفاقاً عالیه. اونها بهمون نشون دادن که پنیر کجاست. خودشون اون رو برامون آوردن. و این یعنی لازم نیست که ما از این جلوتر بریم. می‌تونیم همینجا بمونیم و اونها هم نمی‌تونن ما رو ببینن. اینجوری مجبور نیستیم بریم پایین و زیر پاهاشون له بشیم. و همه اینها به کمک تو و قدرت جادویی ت اتفاق می‌افته، دوست عزیزم. فقط کافیه که بخوای و پنیر رو روی هوا بلند کنی.»

میکا با صدایی شبیه به جیغ گفت: «ولی اینجوری اونها ما رو می‌بینن!»

برگشت و نگاهی به جنگل انداخت. دلش می‌خواست فرار کند و همه این نقشه‌ها را به کل از یاد ببرد. «اونها می‌بینن که پنیر داره پرواز می‌کنه و می‌آد به سمت ما!»

«میکا، میکا، میکا... من به همه اینها فکر کردم. پنیر پرواز می‌کنه و وارد جنگل می‌شه و مستقیم می‌ره توی اون تنه خالی درخت.

ترول‌ها نمی‌تونن پیدااش کنن. هیچ کس توی اون قسمت از جنگل پا نمی‌ذاره. نه پری‌ها، نه الف‌ها، نه ترول‌ها، هیچ کس! اون پنیر برای همیشه مال ماست. ببین چقدر بزرگه! اینجوری برای تمام عمرمون غذا داریم.»

«ولی به نظرم این کار غیرممکنه.»

بریجت بی‌باک سرش را تکان داد. «غیرممکن بودن درواقع یه امکانه که تو هنوز درکش نکرده‌ای. یادته؟ الان که طلسم شده‌ای هیچی برات غیرممکن نیست. تازه، ترول‌ها خیلی احمقن. اون‌ها حتی از الف‌ها هم احمق‌ترن. حتی از انسان‌ها هم احمق‌ترن. و این یعنی اون‌ها خیلی خیلی خیلی خیلی احمقن. و بینایی‌شون هم ضعیفه. بنابراین مشکلی پیش نمی‌آد. حتی اگه این طرف رو نگاه کنن بازم نمی‌تونن ما رو این بالا ببینن.» سرش را برگرداند و نگاهی به ترول‌ها و جشنشان انداخت. «ولی میکا، باید عجله کنی! می‌خورنش‌ها!»



حق با او بود. ترول یک چشم که نور نارنجی‌رنگ آتش افتاده بود روی چهره‌اش می‌خواست پنیر را بین همه تقسیم کند.

با صدایی به نخرآشیدگی صخره‌های اطراف گفت: «خب، دیگه وقتشه که اورگا بورگا رو بخوریم.»

ترول‌ها با صدای بلند و ذوق و شوق زیاد فریاد زدند: «آره، لومپلا [۴۷]! بیان اورگا بورگا رو بخوریم.»

بریجت بی‌باک در گوش میکا گفت: «همین الان! قبل از اینکه پنیر رو تقسیم کنه انجامش بده. الان! الان!»

میکا شروع کرد. چشمانش را بسته بود و داشت روی بوی شگفت‌انگیزترین پنیر دنیا تمرکز می‌کرد. پنیر که در دستان بزرگ لومپلا بود یکم‌هویی

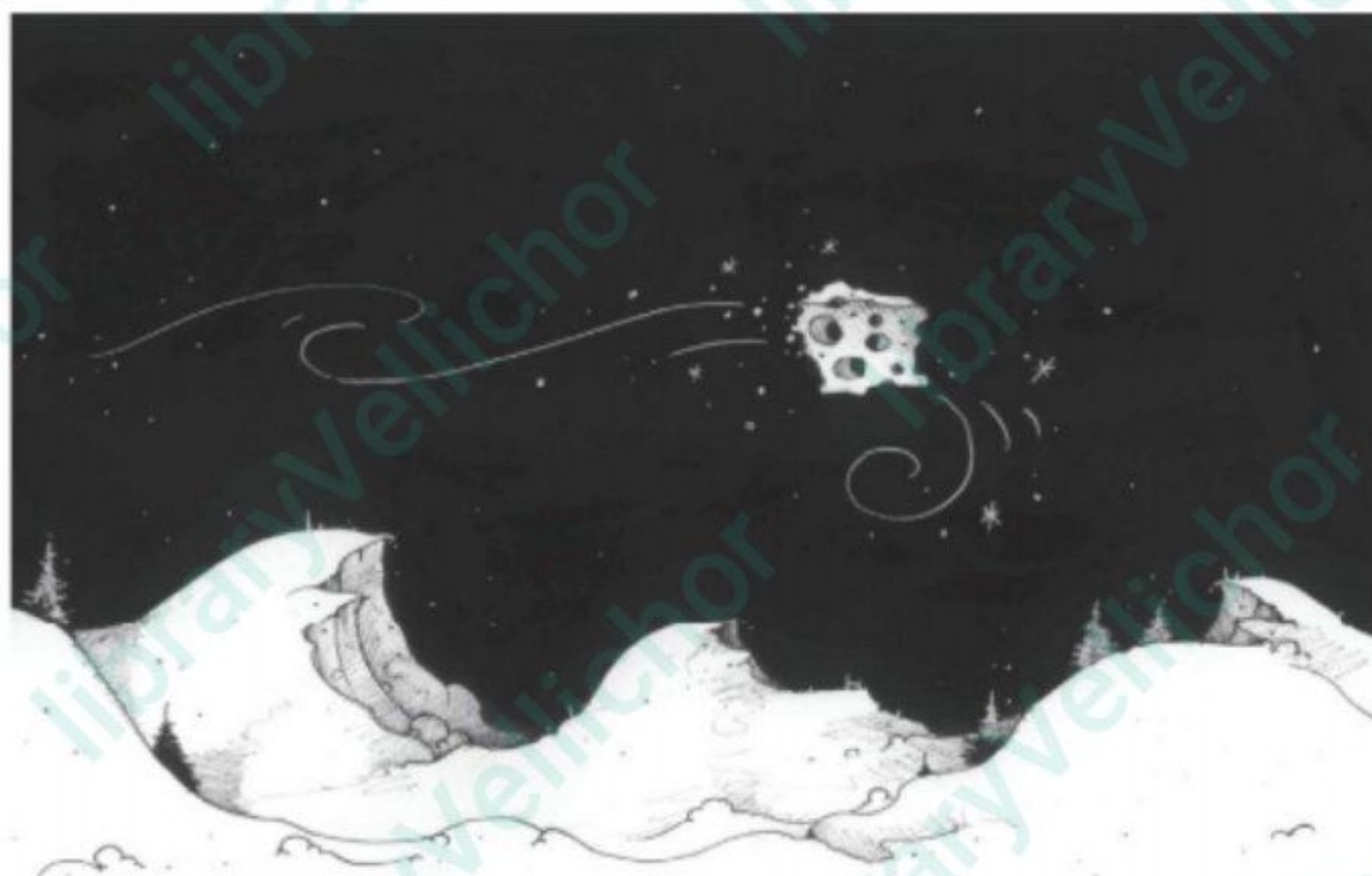
به لرزه افتاد.

همینطور که پنیر اورگا بورگا داشت با نور آبی جادویی می درخشید یکی از ترول‌ها پرسید: «چه اتفاقی داره می افته، لومپلا؟»
یک ترول دیگر که او هم یک چشم داشت گفت: «داره یه اتفاق بد می افته!» (بیشتر ترول‌ها دوتا چشم داشتند. غیر از یکی شان که سه تا چشم داشت.)

وقتی پنیر از توی دست‌های لومپلا بلند شد و بالا رفت گفت: «آره تاد [۴۸]، یه اتفاق بد.»

همه ترول‌ها از جایشان بلند شدند و سعی کردند پنیر را بگیرند. تاد برای یک لحظه توانست آن را بگیرد، اما قالب بزرگ پنیر مثل فشنگ از دستش در رفت و مثل یک شهاب سنگ آبی به طرف آسمان پرواز کرد و بعد از بالای سرمیکا و بریجت بی باک گذشت و با سرعت زیاد به سمت درخت‌های کاج و توس رفت.

میکا داشت در ذهنش می دید که قالب پنیر در جنگل تاریک روی هوا شناور است و دارد به سمت کلبه پری راست گو می رود، و وقتی که به الفهلم می رسد به سمت راست می پیچد. بعد پرواز می کند به طرف خیابان هفت پیچ و میدان گوزن شمالی و خیابان ودول [۴۹] و بعد بالای برج و ساختمان روزنامه صبح برفی چرخ می زند و از بالای درختان و خانه بریجت بی باک و شاخه درختی که روی زمین افتاده می گذرد و خودش را به تنه تو خالی می رساند. خیالش که راحت شد چشم‌هایش را باز کرد.



حسابی خسته و کوفته شده بود.

بریجت بی باک جیغ زد و گفت: «تو موفق شدی!»

میکا که گیج شده بود و داشت نفس نفس می زد گفت: «من، اوممم، آره،

فکر کنم همینطوره. فکر کنم که موفق شدم.»

«بیا بریم و خودمون ببینیم!»

همینطور که ترول‌ها داشتند به این طرف و آن طرف می‌دویدند و مرتب به

یکدیگر می‌خوردند و با وحشت آسمان را نگاه می‌کردند، میکا و بریجت از

سراشیبی پایین آمدند و به جنگل برگشتند.

یکی از ترول‌ها گفت: «عجب مصیبت بزرگی.» و بعد ناگافل پایش را گذاشت

روی آتش. «آخ!»

ترول‌ها که می‌دویدند پاهایشان آنقدر سنگین روی زمین فرود می‌آمد که

زمین به لرزه افتاد. سنگ‌ها داشتند سقوط می‌کردند و می‌ریختند دوروبر

میکا و بریجت بی‌باک و گردوغباری که روی هوا بلند شد آنها را به سرفه

انداخت. وقتی که بالاخره توانستند جلویشان را ببینند دویدند به طرف

جنگل و آن تنه‌تو خالی تا بهترین پنیر دنیا را پیدا کنند.

بهترین مزه دنیا

میکا گفت: «من هیچ وقت چیز به این خوشمزگی نخورده بودم.» او و بریجت بی باک به لانه برگشته بودند و زل زده بودند به یک تکه بزرگ از اورگا بورگا. این تکه را از قالب بزرگ تری بریده بودند که در تنه توخالی قایم شده بودند. یک گاز دیگر از آن زد. «هم خامه ایه هم سفت. هم تنده هم شیرین. هم مزه آجیل می ده هم مزه میوه. هم بوی دود می ده هم یه بوی اشتها آور. هم ضخیمه و هم ظریف. هم سبکه و هم یه جور باحالی سنگینه. این پنیر از همه حس های متضاد ساخته شده؛ انگار داری همه چیزهای خوب دنیا رو یکجا مزه می کنی.»

بریجت بی باک سرش را طوری تکان داد که یعنی دیدی بهت گفتم. «دقیقاً. این بیشتر از یه پنیره. این خود زندگیه. خیلی حرف ها می شه پشت سر ترول ها زد. به هر حال اونها افتضاحن؛ خرابکارن، قاتلن، و زیادی احمقن، ولی می دونن که چه جوری باید یه پنیر خوب درست کنن.»

«ولی اونها بالاخره می آن سراغش. بو می کشن و توی تنه توخالی پیداش می کنن.»

میکا یادش آمد که وقتی مادرش به خاطر دزدی قارچ سر همه بچه موش ها داد می زد چقدر ترسیده بود.

بریجت بی باک سرش را تکان داد. «ترول ها حس بویایی خیلی ضعیفی دارن. خب، من که اینطوری شنیدم. بینی های گنده و زشتشون کاملاً بی مصرفه.» ولی معلوم بود که خودش هم با این حرف ها قانع نشده. «درضمن، اونها اصلاً دوست ندارن که دره ترول ها رو ترک کنن. و حتی اگه بخوان بیان سراغش، باز هم هیچ وقت به دوتا موش صحرایی کوچولو شک نمی کنن، مگه نه؟»

میکا گفت: «خب، نمی دونم. فقط یه حس خیلی بدی داره بهم می گه که دزدیدن این همه پنیر از ترول ها عاقبت خوشی نداره.»

بریجت بی باک کمی فکر کرد. «پس باید مدرک جرم رو از بین ببریم؛ یعنی بخوریمش. صبح و ظهر و شب. و نکته خوبش اینجاست که... هیچ وقت تموم نمی شه.»

میکا کمی دیگر خورد. «واقعاً خوشمزه ست. ولی اگه هیچ وقت تموم نشه، چه جوری می خوایم مدرک جرم رو بخوریم؟»

بریجت بی باک که کلافه شده بود دست هایش را بالا برد و گفت: «از دست و تو این سؤال هات میکا! همه ش سؤال! البته خوبه که اینقدر سؤال داری ها، ولی باور کن دیگه حوصله طرف رو سر می بری.»

یاد حرفی افتاد که درست قبل از ترک خانه از خواهرش، یالا شنیده بود. اگه بتونی به اندازه کافی پنیر پیدا کنی، دیگه هیچ وقت هیچ وقت به چیز دیگه‌ای نیاز پیدا نمی کنی. اونجاست که می فهمی زندگی دیگه بهتر از این نمی شه. شاید واقعاً همینطور بود. شاید قرار بود زندگی برای همیشه قشنگ تر شود. شاید بهتر بود که نگرانی را کنار می گذاشت و با دوستش خوش می گذراند و تا آخر عمر از آن پنیر خوشمزه می خورد. ولی این وسط یک چیزی سر جایش نبود. میکا احساسی داشت که نمی توانست خوب درکش کند. شاید به خاطر قدرت جادویی جدیدش بود. حس می کرد که دردسر بزرگی در راه است.



یک گاز دیگه از پنیر لذیذش زد و سعی کرد خودش را قانع کند که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد.



درخشش ستاره‌ها

صبح روز بعد، کنار شومینه گرم کلبه پری راست گو، میکا سعی کرد بدون اینکه خودش را لو بدهد چیزی از او بپرسد.

پری راست گو مشغول رنگ کردن یک تصویر بود. یک بوم کاملاً سفید بود و او هم داشت با رنگ سفید آن را نقاشی می کرد. «می خوام اسمش رو بذارم <آنچه در ذهن یک الف می گذرد!> یه طرح کاملاً جدید». میکا گفت: «او ممم قشنگه. آره، خیلی جدید...»

«دروغگو.»

میکا بالاخره حرفش را زد. «به نظرت هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته؟»

پری راست گو دست از کار کشید و قلم مویش روی هوا ماند. «این دیگه چه جور سؤالیه؟»

«سؤال کسی که دلش شور می زنه.»

«چرا دلت شور می زنه؟»

«خب... نمی تونم بهت بگم. ولی باید بدونم. باید از آینده خبر داشته باشم.»

پری راست گو قلم مویش را به سمت او گرفت. «میکا، من پری راست گو هستم. نه پری پیش گو. البته خیلی چیزها می دونم، و خیلی باهوشم، ولی از چیزهایی که هنوز اتفاق نیفتاده خبر ندارم.»

میکا آهی کشید و دمش مثل طنابی که بادبادک ازش جدا شده و افتاده زمین، ولو شد. «فقط می خوام یه کم مطمئن بشم.»

«خب، می تونم این اطمینان رو بهت بدم که احتمال داره اتفاق های وحشتناکی بیفته.»

«چه عالی.»

«اتفاق های وحشتناک همیشه می افتن.»

«ممنون!»

«ولی اتفاق های خوب هم می افتن. چون زندگی دقیقاً همینجوریه. باید بد رو بینی تا بفهمی که خوب چیه. باید تاریکی رو بینی تا روشنایی رو درک کنی.»

میکا یاد مزه پنیر اورگا بورگا افتاد. آن پنیر هم درست مثل زندگی پر از حس های متفاوت بود.

پری راست گو ادامه داد: «به آسمون شب فکر کن. اگه همه جا تاریک نباشه ستاره ها دیگه نمی درخشن، مگه نه؟»

میکا دمش را تکانی داد.

«بنابراین چیزهای بد و خوب قراره باهم اتفاق بیفتن. وقت‌هایی که یه اتفاق بد رو پشت سر می‌ذاریم، یه اتفاق خوب حتی بیشتر بهمون مزه می‌ده. گاهی وقت‌ها هم از دل یه اتفاق بد، یه اتفاق خوب می‌زنه بیرون.»
درحالی که دمش شبیه به یک علامت سؤال پیچ خورده بود گفت: «درست می‌گی. ازت ممنونم. حرف‌ها ت یه کم خوشحالم کرد.»
پری راست گو کمی عقب رفت تا نقاشی‌اش را بهتر ببیند. «ولی خوشحالی هیچ ربطی به اتفاق‌های خوب یا بد نداره.»
«نداره؟»

«نه. چند وقت پیش یه پری رو می‌شناختم که تو دریاچه‌های شرقی زندگی می‌کرد و بدشانس‌ترین پری‌ای بود که می‌توننی تصور کنی. اون واقعاً بدشانس بود. یه بار توی یه چاله سقوط کرد و بال‌هاش شکست و یک هفته تمام اونجا گیر افتاد، ولی کل اون مدت داشت ترانه قدیمی پری‌ها رو می‌خوند: من یه پری شادم، یه پری خیلی شاد، آره، خیلی خیلی شادم! و یک لبخند گنده هم روی صورتش بود. فکر کن! درست ته چاله! و اینجوری شد که پیداش کردن، چون وقتی داشت شعر می‌خوند صداسش رو از زمین‌های اطراف شنیده بودن.» و بعد آهی کشید و ادامه داد: «پس حالا دیدی دوست کوچولوی من. زندگی فقط اون چیزهایی نیست که برات اتفاق می‌افته. مهم اینه که تو چه جوری به اون اتفاق‌ها واکنش نشون می‌دی. و خب تو مثل من نیستی، و طلسم نشدی که تا آخر عمرت همیشه یه جور باشی. می‌توننی هر لحظه تغییر کنی. می‌توننی حقیقت رو بگی و بعدش دروغ، و بعد دوباره حقیقت رو بگی. می‌توننی دلواپس باشی و بعدش آروم بشی. ترسو باشی و بعدش شجاع بشی. خودخواه باشی و بعدش مهربون. مجبور نیستی اون‌ی باشی که بقیه فکر می‌کنن هستی. و اگه داری به این فکر می‌کنی که...»
ولی حرفش را تمام نکرد. درواقع نتوانست تمامش کند. چون همان موقع چهارپایه از زیر پایش در رفت و افتاد زمین.
بووووووم!

میکا پرت شده بود روی هوا. و قوطی رنگ سفید پری راست گو پاشیده بود همه جای زمین.

پری راست گو بلند شد و خودش را جمع و جور کرد، و بعد دوید به سمت پنجره تا ببیند چه چیزی کلبه را اینطور لرزاند. «خب... قضیه داره جالب می‌شه...»

قلب میکا داشت تندتند می زد. «چی جالبه؟»
ولی بعد سرش را کمی بالا آورد تا از آن طرف اتاق بتواند ببیند پشت پنجره چه
خبر است. خب، چیزی که دید پای بزرگ و خاکستری و پشمالوی یک ترول
بود که از زیر شالی از پوست بز زده بود بیرون. و بعد هم آن یکی پای بزرگ و
خاکستری و پشمالویش را دید که داشت فرود می آمد روی زمین...
بووووووم!



پری راست گو گفت: «اون یه تروله! داره می ره به سمت الفهلم!»
میکا احساس کرد که ترس تمام وجودش را گرفته. «وای نه! وای نه!»

زهره ترک شدن میکا

پری راست گو گفت: «آخه یه ترول برای چی باید بره به الفهلم؟»
سؤالش داشت مثل یک گردباد در ذهن میکا می چرخید.
آخه یه ترول برای چی باید بره به الفهلم؟ آخه یه ترول برای چی باید بره به
الفهلم؟ آخه یه ترول برای چی باید بره به الفهلم؟ آخه یه ترول برای چی باید
بره به الفهلم؟
میکا از جایش پرید و گفت: «وای نه! وای نه! وای نه!»
پری راست گو گیج شده بود. «میکا؟ چی شده؟ این قضیه ترول گنده بک جلو
رومون به کنار... این قیافه گناهکار چیه به خودت گرفته ای؟»
«من... اوم... باید برم.»
و به دور رفت. از زیر در زردرنگ رد شد و به دنبال رد پاهای بزرگی که روی برف
مانده بود به سمت الفهلم دوید.





دزد پنیر

ترول وسط میدان گوزن

شمالی ایستاده بود. همه گوزن‌های شمالی و نزدیک به صدتا الفی که آنجا بودند داشتند او را نگاه می‌کردند. یکی از همان ترول‌هایی بود که آنجا دور آتش نشسته بود. یکی از آن یک چشم‌ها. اسمش تاد بود. میکا داشت به جمعیت الف‌ها نگاه می‌کرد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد. و درست همان موقع ترول با صدایی شبیه ترکیدن بمب شروع کرد به حرف‌زدن:

«اومدم اینجا که بهتون هشدار بدم!»

پدر توپو کمی جلو آمد. «ما دنبال دردسر نیستیم.»

«ولی قراره توی دردسر بیفتین، زالوهای کوچولوی شرور!»

مادر هارکوس [۵۰] که گوش‌های نوک‌تیزیکی از شاگردهای مدرسه‌اش را با دست پوشانده بود گفت: «من بهت اطمینان می‌دم. ما نه شروریم و نه زالو. ما هیچ کاری نکردیم که شماها رو عصبانی کنیم. ما فقط داریم آروم زندگی مون رو می‌کنیم.»

«هاهاهاهاهاها! این حرف‌ها رو به اون ترولی بگین که کله‌ش توی برج ترکیدا!»

پدر توپو گفت: «من می‌دونم داری درباره کدوم حادثه صحبت می‌کنی. ولی اون اتفاق بیشتر از یک سال پیش افتاد. اون موقع الف‌هلم خیلی با الان فرق می‌کرد. ما اون موقع رهبر خشن و کله‌شقی داشتیم.»

«ودول.»

«درسته، خودش. ولی الان همه چیز تغییر کرده. ما دیگه کسی رو توی برج زندانی نمی‌کنیم. و همونطور که مادر هارکوس گفت، فقط سعی می‌کنیم که آروم و بی‌سروصدا زندگی کنیم. درضمن، باید بگم که ترکیدن سر اون ترول تقصیر الف‌ها نبود.»

میکا ساکت بود. نمی‌دانست که پدر توپو می‌خواهد به آن ترول بگوید که آن اتفاق کار پری راست گو بوده یا نه. چون این حادثه درست زمانی اتفاق افتاد که پری راست گو و نیکولاس در برج زندانی شده بودند. ولی پدر توپو از آن الف‌هایی نبود که بخواهد کسی را توی دردسر بیندازد، حتی پری راست گورا. پدر توپو گفت: «خب، همه ما از اون اتفاق ناراحتیم. و مطمئنم که شما ترول‌ها هم از همه اون وحشی‌گری‌هایی که طی این سال‌ها ازتون سرزد پشیمونین. ولی الان همه چیز بهتر شده. همه شادتر و خوشبخت‌تریم.»



وقتی نیکولاس دروغ می گوید

ترول خم شد و سرش را خاراند. قبل از این هیچ وقت انسان ندیده بود.
«آقای ترول، خواهش می کنم. الف ها دزدی نمی کنن. دزدی توی ذاتشون نیست.»

تاد اخمی کرد و بعد طوری فریاد زد که نیکولاس نزدیک بود بیفتد زمین. «تو الف نیستی! شاید دزد اورگا بورگا خودتی!»
نیکولاس مدت زیادی ساکت ماند.

میکا نمی دانست که چه چیزی دارد در ذهن او می گذرد.
نیکولاس پسر باهوشی بود. و همینطور مهربان. و اگر فقط یک نفر بود که می توانست آن ترول خشمگین را آرام کند، کسی نبود جز خودش.
بالاخره گفت: «کار من بود.»
«چی کار تو بود؟»



نیکولاس به دروغ گفت: «پنیر رو من دزدیدم.»
ولوله و همه هم توی جمعیت موج می زد. میکا بلیترن را دید که داشت با

عصبانیت به ترول غول پیکر نگاه می کرد و سُمش را طوری روی برف ها می کشید که انگار می خواست بهش حمله کند.
درست همان موقع دست تاد پایین آمد و نیکولاس را برداشت و برد بالا.
غریب و گفت: «من رو ببر پیش پنیر!»
نیکولاس که توی مشت ترول بود گفت: «راستش نمی تونم این کار رو بکنم.»
«پس با خودم می برمت!»

بلیتزن دیگر تحمل نکرد و چهارنعل به طرف او تاخت. وقتی از روی زمین بلند شد و پرواز کرد چشم تاد را نشانه گرفت و با شاخ هایش به سمت او رفت.
ولی تاد به موقع او را دید و با همان دستی که نیکولاس را تویش زندانی کرده بود او را کنار زد، انگار که فقط یک مگس باشد. بلیتزن توی هوا کله پا شد و همینطور داشت می چرخید. نزدیک بود بخورد به برج که درست به موقع جاخالی داد.

میکا در تمام زندگی اش احساسی به این بدی نداشت. حتی از آن سقوط ترسناک از روی شاخ های گوزن شمالی هم بدتر بود. از خدا حافظی با خانواده اش هم بدتر. حتی از وقتی که پری راست گو سرگیجه گرفته بود و رویش استفراغ کرد هم بدتر بود.

میکا با خودش فکر کرد دزد منم. من از اولش هم دزد بودم. از همون وقتی که قارچ رو از مادرم دزدیدم.

می دانست که نمی تواند به نیکولاس یا الف ها کمکی کند. می دانست که حرفی نخواهد زد. دیگر وقتش بود که حقیقت را قبول کند. او همان کسی بود که همیشه بود.

یک موش خودخواه. یک دزد. یک بزدل.



چیزهای بزرگ و چیزهای کوچک

ترول راه افتاد به سمت درهٔ ترول‌ها و نیکولاس هنوز توی مشتش بود. ولی برگشت تا آخرین سؤالش را از اهالی الفهلم بپرسد.

«کی از جای اورگا بورگا خبر داره؟»

دوباره سکوت شد. و این سکوتی بود که میکا قبلاً هم تجربه کرده بود.

سکوت عجیبی که باعث می‌شد توی دلش خالی شود.

الف‌ها داشتند به یکدیگر نگاه می‌کردند و همه شانه بالا می‌انداختند. هنوز سکوت بود.

ولی ناگهان میکا صدایی شنید.

صدا گفت: «من.»

فهمید که صدای خودش است.

دوباره حرفش را تکرار کرد، و این بار بلندتر از قبل. داشت حقیقت را

می‌گفت، حتی بدون اینکه پری راست گو آنجا باشد. یاد چیزهایی افتاد که

پری دربارهٔ تغییر کردن گفته بود؛ اینکه می‌تواند حقیقت را بگوید یا دروغ،

ترسو باشد یا شجاع، خودخواه باشد یا مهربان. تو مجبور نیستی اون کسی باشی که بقیه فکر می‌کنن هستی.

میکا همان موقع فهمید که مشکل او این نیست که بقیه درباره‌اش چه فکری می‌کنند؛ مشکل اصلی تصویری بود که او از خودش داشت.

از آن روزی که قارچ را از مادرش دزدید همیشه فکر می‌کرد که یک دزد و یک موش بزدل است. ولی مجبور نبود که هیچ کدام از آنها باشد.

نگاهی به الف‌ها انداخت. به نیکولاس. به پری راست گو که تازه از راه رسیده

بود و داشت به جمعیت ملحق می‌شد. لوکا را دید، با آن چشمان درخشانش،

که همیشه از روی مهربانی پنیرهای خوشمزه به او می‌داد. می‌دانست که

نمی‌خواهد هیچ کدام از آنها توی دردسر بیفتند. آنها دوستانش بودند و او

خیلی دوستشان داشت. و همین دوست داشتن تمام آن چیزی بود که برای

شجاع بودن بهش نیاز داشت. خواهرش آن روزها اشتباه می‌کرد. نمی‌توانی

درزندگی فقط به فکر خودت باشی. او دیگر نمی‌خواست مثل کسی که به آن

تبدیل شده بود زندگی کند. بلکه می‌خواست آن کسی باشد که می‌توانست باشد.

دوباره حرفش را تکرار کرد. و باز هم بلندتر از قبل.

«من!»

همهٔ الف‌ها داشتند نگاهش می‌کردند. وقتی که داشت در زمین پوشیده از

برف به سمت ترول می‌رفت چیزی را حس کرد که قبل از این هیچ وقت

احساسش نکرده بود. چیزی که حتی نمی‌دانست درونش وجود دارد.
چیزی به اسم جرئت.

تاد کہ گیج شدہ بود نگاہی بہ دوروبر انداخت. پیشانی اش مثل یک ملحفہ چروک چین برداشت. «این صدای کی بود؟»

میکا آب دهانش را قورت داد. بدنش مثل سنگ سفت شده بود. خونس منجمد شده بود. همینطور جلورفت تا رسید روبه روی تاد.

فهمید که جرئت داشتن به معنای نترسیدن نیست. جرئت داشتن یعنی ترسیدن و با این حال جلورفتن، ایستادن مقابل کسی که هزار برابر از خودت بزرگتر است، و کمک کردن به دوستی که در درد سر افتاده.

«من. این پایین رو نگاه کن. من اون موشی ام که داری می بینی.»
و بعد تاد که هنوز داشت نیکولاس را در مشتش فشار می داد موجود قهوه‌ای
و کوچکی را روی برف‌ها دید که به اندازه یک برگ بود.

تاد که داشت بایک چشمش به او نگاه می کرد گفت: «تو یه موشی.»
میکا گفت: «آره. من یه موشم.»

نیکولاس فریاد زد: «بہش کاری نداشته باش! اون یہ موش کو چولوئہ. اصلاً از قضیہ خبر ندارہ. مگہ نہ، میکا؟ منظورم اینہ کہ آخہ ببین چقدر کوچیکہ. چطور می تونہ پنیر بہ اون بزرگی رو بدزدہ؟»

ترول خندید و معلوم بود که با حرف او موافق است. ترول ها هیچ ارزش و احترامی برای موجودات کوچک قائل نیستند. از نظر ترول ها، کل دنیا به دو چیز تقسیم شده است: چیزهای بزرگ و چیزهای کوچک. چیزهای بزرگ خوب و قوی اند، و چیزهای کوچک بد و ضعیف. و میکا هم به چشم تاد خیلی ضعیف تر از آن بود که بتواند قالب بزرگ اورگا بورگا را بدزد.

»نه! کاریه موش نیست! یہ موش نمی تونه جادو کنه! اورگا بورگا پرواز کرد! یہ موش نمی تونه کاری کنه کہ اورگا بورگا پرواز کنه! بگو بینم کی ہمدست بود؟«

«هیچ کس. هیچ کس. فقط خودم بودم. همه‌ش فکر خودم بود.»
تاد دوباره قهقهه زد. «هاهاهاهاهاهاهاهاهاها!»

می‌کا چشم‌هایش را بست و آرزو کرد.

داشت با تمام وجود آرزو می کرد که بتواند دوستش و تمام الفها را نجات دهد. ذهنش را به سمت شرق هدایت کرد؛ از روی تپه ها و لابه لای درختان و شاخه های پربرفشان گذشت تا به دل تاریک آن تنه تو خالی رسید. پنیر را دید. آرزو کرد پنیر بتواند از روی زمین بلند شود و بالا برود؛ حتی از بلندترین درختان هم بالاتر. و بعد آرزو کرد که پنیر از بالای همه خانه ها و مغازه ها بگذرد و به سمت خیابان

هفت پیچ پرواز کند.

آرزو کرد که آن پنیر خوشمزه از بالای دریاچه یخ زده و میدان گوزن شمالی
راهش را ادامه بدهد تا بالاخره برسد جلوی صورت ترول.
الف‌ها نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند.



نوش گفت: «اصلاً انتظارش رو نداشتم!»

تاد که چشمش از تعجب گرد شده بود گفت: «اورگا بورگا! اورگا بورگا داره
پرواز می کنه!»

تعجبی که روی صورتش بود جای خودش را به لبخند داد و بعد از خوشحالی
خندید. پایش را به نشانه شادی به زمین کوبید. زمین دوباره لرزید و الف‌ها
که تعادلشان را از دست داده بودند تلوتلو خوردند و نقش زمین شدند.
«اورگا بورگا! اورگا بورگا!»

مشت تاد باز شد و نیکولاس پرت شد پایین. اما بلیتزن مهربان سریع جلو رفت و نیکولاس صحیح و سالم پشت او فرود آمد.



همین که ترول گنده بک قالب بزرگ و آبی رنگ پنیر را دستش گرفت ذوق زده شد. نیکولاس بعد از آن همه استرسی که کشیده بود زد زیر خنده. پدر توپو و نوش هم به خنده افتادند. بعد مادر هارکوس و بعد لوکا و مودون هم خندیدند. همه الف‌ها داشتند می‌خندیدند. و بعد، حتی میکا هم خندید. ولی خنده‌اش خیلی زود روی لبش خشکید، چون احساس کرد که سایه چیزی رویش افتاده است. پای راست تاد بود؛ آن را خیلی آرام از روی زمین بلند کرد و نگه داشت بالای سر او. میکا بالا را نگاه کرد و موهای انگشتان بزرگ او را دید که مثل پاهای عنکبوت آویزان بودند و تکان می‌خوردند. و یک مرتبه خنده روی لب همه خشک شد. تاد پایش را به قدری محکم روی میکا گذاشت که تمام کشور فنلاند لرزید و حتی پادشاه فنلاند که کیلومترها آن طرف‌تر در قلعه‌اش بود آبمیوه تمشک صبحگاهی‌اش را ریخت روی زمین.



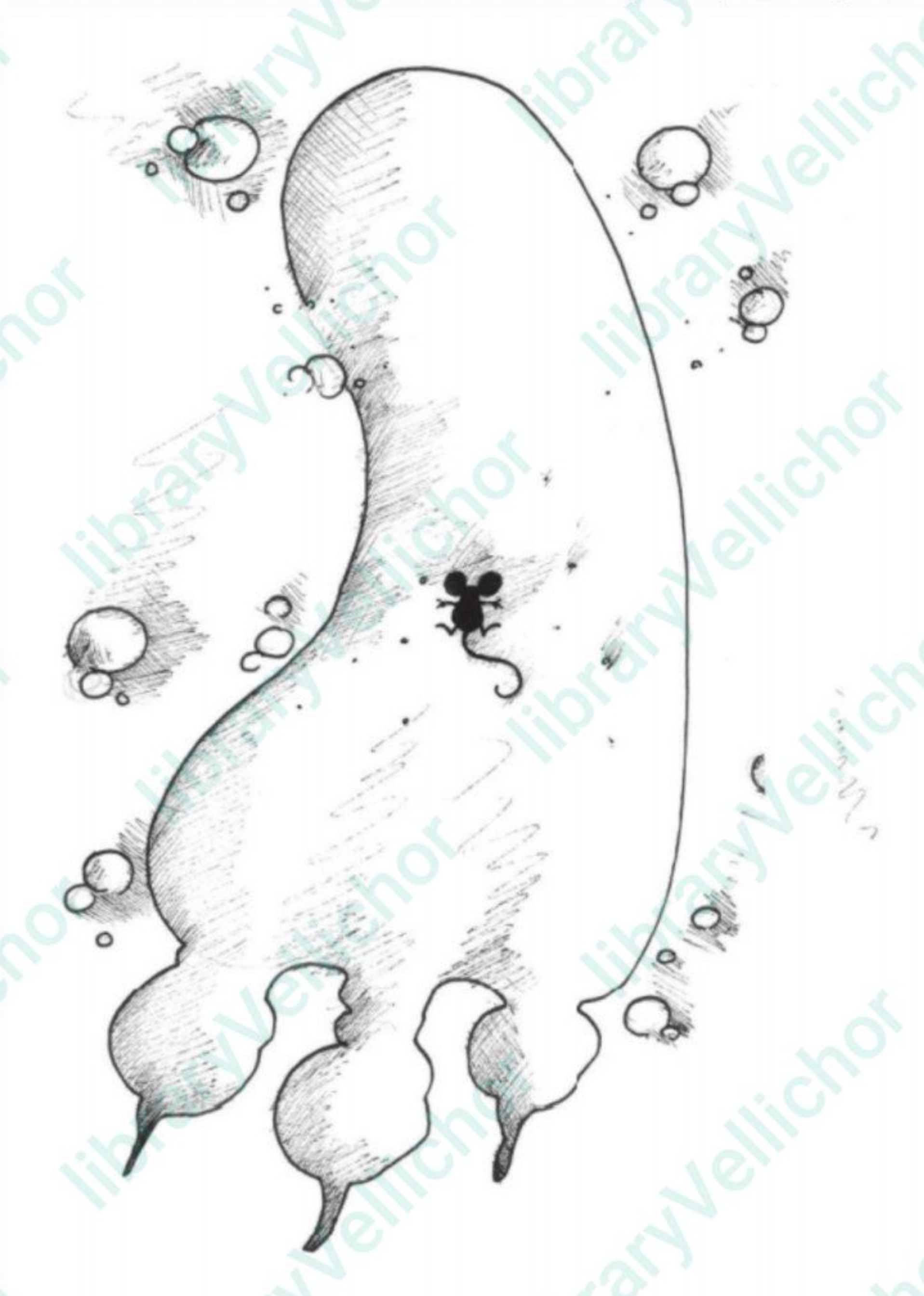
چسبیده به زمین

می‌کاملاً به زمین چسبیده بود و داشت بایکی از چشم‌هایش اطراف را نگاه می‌کرد.

«خوبه! موشه مرد! تا شما باشین دیگه نیاین دزدی

پنیں پھیریں! ﴿

و بعد خوشحال و راضی، با قدم‌های سنگینش راه افتاد و رفت و قالب پنیر را با خودش به درهٔ ترول‌ها برد.



چیزهایی که حتی از پنیر هم مهم‌ترند

ولی خب میکا زنده بود.
او نمیتوانست بمیرد.
چون جادو شده بود.
ولی حتی با اینکه جادو شده بود باز هم می‌توانست نقش زمین شود. بدنش کم‌کم شروع کرد به شکل گرفتن و از یک ورقه چسبیده به زمین تبدیل شد به یک موش معمولی.
وقتی که چشمانش را باز کرد نیکولاس و نوش و بلیتز و پری راست‌گورا بالای سرش دید.
«آآخ. آآی.»
ولی به جز احساس عجیب عادی شدن شکل بدنش چیز دیگری را هم داشت حس می‌کرد.
یک جور احساس کامل بودن، که فقط مربوط به بدنش نمی‌شد.



برای اولین بار احساس می‌کرد واقعاً خود خودش است.
یک میکای واقعی و کامل.
بلیتز از اینکه دید او زنده است خوشحال شد و صورتش را لیس زد. لیس چندش‌آوری بود.
نوش گفت: «همه چیز خوبه میکا. تو زنده‌ای. و اون ترول زشت و بوگندو برگشت به دره.»
نیکولاس کنار دوست کوچکش نشست و گفت: «و پنیر رو هم با خودش برد.»
میکا آهی کشید. «واقعاً معذرت می‌خوام. من اصلاً نمی‌خواستم پنیر رو بدزدم.» ولی دید که پری راست‌گو دارد چپ‌چپ نگاهش می‌کند. «خب چرا، خودم خواستم. تصمیم خودم بود که پنیر رو بدزدم. و خب پنیر

خیلی خوشمزه‌ای بود. و اونقدری زیاد بود که تا آخر عمر برام کافی باشه. ولی بعدش فهمیدم چیزهایی توی زندگی هستن که از پنیر مهم‌ترن... حتی از بهترین پنیر دنیا.»

نیکولاس لبخند زد. شبیه همان لبخندی بود که بار اول با دیدن میکا زده بود، یعنی همان موقعی که او را از زیر تبر پدرش نجات داد. «تو موش شجاعی هستی میکا. خیلی با دل و جرئتی. من همیشه شجاعتت رو می‌دیدم، حتی وقتی که خودت حواست نبود. شجاعت یه چیزیه که گاهی وقت‌ها نمی‌دونی درونت وجود داره، تا موقعی که واقعاً بهش نیاز پیدا می‌کنی.»



حرف‌های او احساس خوبی به میکا داد. شاید به خوبی مزه پنیر ترول‌ها. ولی همان موقع میکا فهمید باید برود سراغ کاری. کاری که به اندازه دیدن پای بزرگ و پشمالوی آن ترول بالای سرش او را می‌ترساند.

به نیکولاس و الف‌ها گفت: «اوممم، من باید برم. بعداً می‌بینمتون.» از جایش بلند شد و دوید به سمت برف‌ها، و سعی کرد کمی دیگر از آن شجاعت را درونش بیدار کند، چون به همین زودی‌ها به آن احتیاج پیدا می‌کرد.



بلندترین فریاد یک موش

بریجت بی باک داشت دوروبر لانه‌اش قدم می‌زد و برگ‌ها را به این طرف و آن طرف شوت می‌کرد. معلوم بود که حالش اصلاً خوش نیست. خب، درواقع همان قدری که می‌توان با اطمینان گفت که یک گربه شبیه یک دوچرخه نیست می‌شد مطمئن بود که او هم خوش نیست. او خیلی خیلی خیلی ناخوش بود.

دمش را با ناامیدی تکان داد و گفت: «من واقعاً ناراحتم.»

میکا که از ترس یک گوشه کز کرده بود گفت: «می‌دونم.»

«می‌فهمی چی کار کردی؟ اون همه پنیر رو به باد فنا دادی. اون هم نه هر پنیری. بهترین و خوشمزه‌ترین پنیر دنیا رو! حتی بدون اینکه نظر من رو بررسی. واقعاً که خیلی پررویی!»

میکا که دستپاچه بود و داشت با سیلش بازی می‌کرد گفت: «من اونقدری وقت نداشتم که نظرت رو بپرسم. تاد داشت تهدید می‌کرد که الفهلم رو نابود می‌کنه. داشت الف‌ها رو تهدید به مرگ می‌کرد. می‌خواست نیکولاس رو گروگان بگیره.»

«خب که چی؟»

«خب که چی؟؟ نیکولاس دوست منه! الف‌ها هم همینطور!»

بریجت بی باک با کلافگی گفت: «اون وقت من دوستت نیستم؟»

میکا گفت: «راستش رو بخوای، دیگه نمی‌دونم.»

بریجت بی باک لگد کردن برگ‌ها را ول کرد و برگشت و مستقیم به میکا نگاه کرد. «چی؟!»

«خب، من جونت رو نجات دادم و بعدش تو فقط بهم توهین کردی. و فقط وقتی باهام خوبی که بتونم کاری برات انجام بدم. واسه این دوباره باهام دوست شدی که پیام اون پنیر رو از ترول‌ها بدزدم. درضمن، این اسمش دزدیه، نه برداشتن.»

این حرفش بریجت بی باک را آنقدری عصبانی کرد که شروع کرد به فریادزدن. درواقع بلندترین فریادی بود که یک موش می‌توانست بزند، که خب می‌دانیم آنقدرها هم بلند نیست.

همینطور سرش را تکان می‌داد. «تویه موش خیلی خیلی احمقی. نه، حتی یه موش هم نیستی. تویه موجود پوچ و خیلی خیلی احمقی. هیچ وقت قرار نیست یه موش باشی. تو شبیه هیچ کدوم از موش‌های این دنیا نیستی. تویه موجود کوچیک و رقت‌انگیزی. تو حتی از ترول‌ها هم بدتری، چون یه ترول لااقل یه تروله. ولی تو اصلاً معلوم نیست که چی هستی. نه یه

پستاندار واقعی هستی نه یه طلسم شده واقعی...»
 میکا گفت: «بریجت بی باک، لطفاً بس کن.»
 ولی انگار قرار نبود که بریجت بی باک به این راحتی ها دست بردارد. «تو یه فرصت داشتی. فرصت اینکه واقعاً یه چیزی باشی. فرصت ماجراجویی. هیچ کس تابه حال اون تنه خالی رو پیدا نکرده بود. کسی حتی نمی دونست که اون وجود داره. ما می تونستیم دزدهای افسانه‌ای باشیم و تا آخر عمر پنیر بخوریم. ولی تو این خوشبختی رو به یه زندگی معمولی و خوردن قارچ‌های بی مزه فروختی.»
 «ولی ما هنوز هم می تونیم پنیر بخوریم! یه الفی به اسم لوکا رو می شناسم که...»



بریجت بی باک با بدجنسی ادای میکا را درآورد. «یه الفی به اسم لوکا رو می شناسم که... اصلاً می فهمی داری چی می گی؟ آخه کدوم موش دیوونه‌ای از الف‌ها و پری‌ها خوشش می آد؟»
 میکا رفت توی فکر. قبل ترها حرف‌های بریجت بی باک ناراحتش می کرد. ولی حالا دیگر می دانست که حق انتخاب دارد. نظر بریجت بی باک دیگر قرار نبود نظر میکا باشد.
 بریجت بی باک ادامه داد: «بگو دیگه! کدوم موشی اینجوریه؟»
 میکا گفت: «یه موش مثل من. آره، خود من. و دیگه نمی خوام که تو

دوستم داشته باشی، بریجت بی باک. می تونی هر جوری که می خواهی درباره فکر کنی. و راستش رو بخوای، من اصلاً خوشم نمی آد که یه دزد باشم. حتی یه دزد پنیر. آره، اورگا بورگا خیلی خوشمزه ست، ولی هیچ پنیری به اندازه مهربون بودن خوب نیست. و من هم می خوام همین باشم. یه موجود مهربون. و گاهی وقت ها شجاعانه ترین کار اینه که همون چیزی باشی که واقعاً می خواهی.»

بریجت بی باک گفت: «اوق! شده ای لنگه الف ها!»
«خب، من یه الف نیستم. ولی همونطور که گفتم، می تونی هر جوری که دوست داری درباره فکر کنی. بعداً می بینمت.»
میکا حرفش را زد و بریجت بی باک و لانه اش را ترک کرد. دوباره قدم به دنیای بیرون گذاشت تا به خانه برگردد.

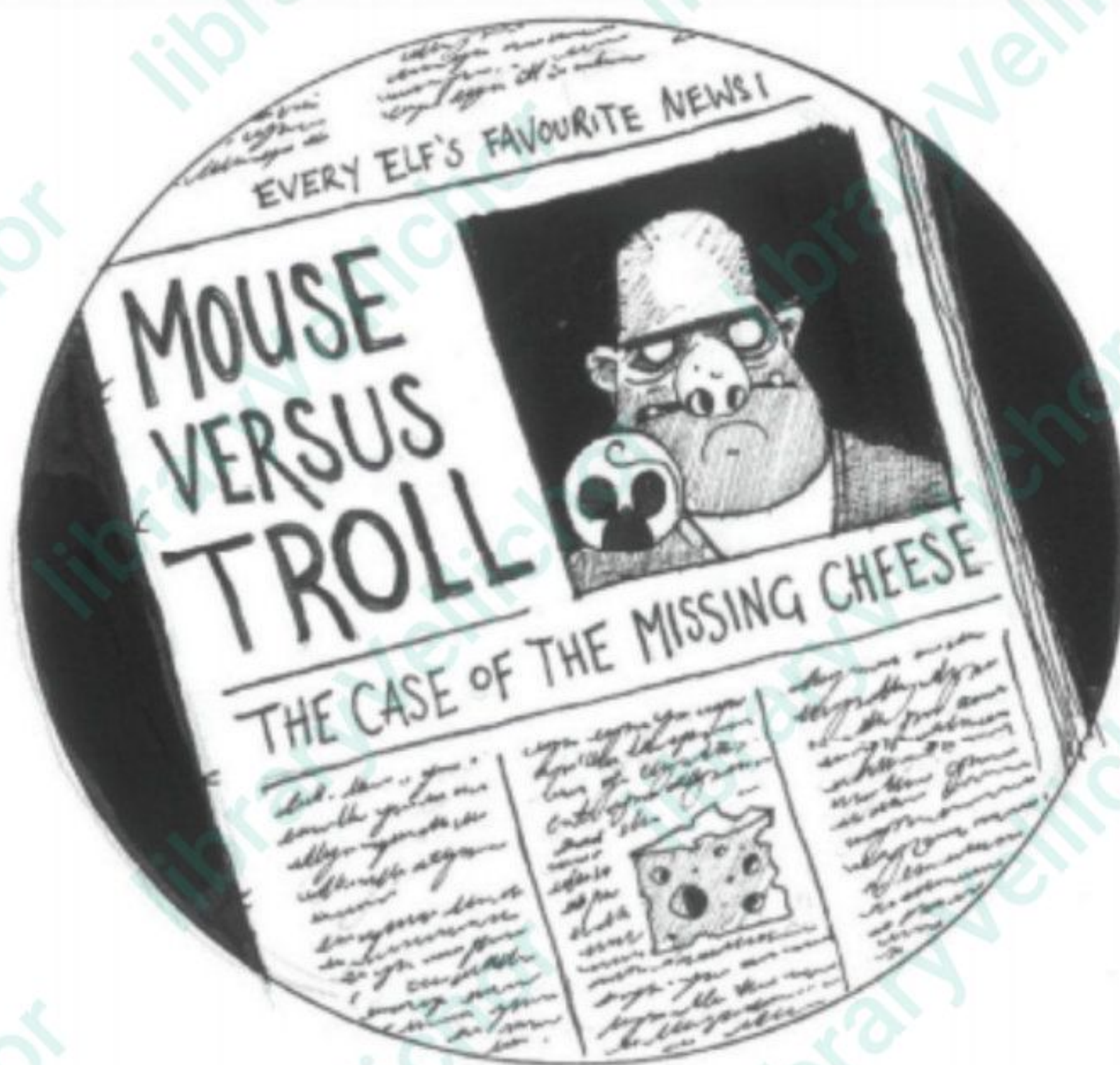
بریجت بی باک داد زد: «هی! هی! برگرد احمق جون! میکا! میکا! به من بی محلی نکن! هی! هی!»

ولی میکا راهش را کشید و رفت. از روی برف ها و سنگ ها و میوه های درخت کاج گذشت و حتی یک بار هم پشت سرش را نگاه نکرد.

این پایان ماجراست که مهم است

آن روز عصر نیکولاس، پدر توپو و نوش به کلبه پری راست گو آمدند تا سری به میکا بزنند.

پدر توپو می خواست صفحه اول روزنامه صبح برفی را به میکا نشان بدهد. پری راست گو داشت یک کلوچه مربایی را در فر گرم می کرد. پدر توپو که هیجان زده بود گفت: «تیر روزنامه رو ببین! موش در برابر ترول: پرونده پنیر گمشده! ببین میکا، توی پاراگراف دوم درباره تو نوشته. نوشته که تویه قهرمانی. و بعد موش قهرمان ما از قدرت جادویی جدیدش استفاده کرد...»



«خب، من اونقدرها هم قهرمان نبودم. نزدیک بود الفهلم به خاطر من نابود بشه و نیکولاس رو گروگان بگیرن. من فقط دزد پنیر بودم.»
نیکولاس که چهارزانو روی زمین نشسته بود و کم مانده بود سرش به سقف بخورد گفت: «خب آره، درست می گی. تو پنیر رو دزدیده بودی. ولی درنهایت کار درست رو انجام دادی. این پایان ماجراست که مهمه.» اشک توی چشم هایش حلقه زده بود. «و هیچ چیزی توی دنیا بهتر از داشتن یه دوست خوب نیست.»
میکا دستی روی کرک های شکمش کشید. «خب، ممنونم. خودت هم یه دوست خیلی خوب هستی.»

نیکولاس کمی خم شد و سرش را نزدیک میکا برد و گفت: «ببخشید که این مدت خیلی برات وقت نداشتم. قول می‌دم که از این به بعد دوست بهتری باشم. این مدت مدام مشغول جلسه‌های شورای الف‌ها بودم و به اندازه کافی باهات وقت نگذروندم.»

«ازت ممنونم نیکولاس. با تمام وجودم دوستت دارم، دوست عزیزم.»
قیافه پری راست گو طوری شده بود که انگار حالش داشت از این حرف‌ها بد می‌شد. «خواهش می‌کنم، تعریف و تمجید بسه دیگه! اینجا خونه پری راست گوئه. این حرف‌ها اینجا ممنوعه.»

میکا گفت: «خب، تو هم دوست خوبی هستی پری راست گو. چه خوش بیا و چه نه.»

پری راست گو صورتش را مچاله کرد. «چندش!»
میکا خندید و از پنجره بیرون را نگاه کرد. داشت برف می‌بارید.
نوش که روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و داشت تاب می‌خورد پرسید:
«میکا، داشتم به این فکر می‌کردم که... کسی تو رو مجبور به این کار کرد؟»
میکا سرش را تکان داد. شاید دیگر با بریجت بی‌باک دوست نبود، اما نمی‌خواست او را در دردسر بیندازد. خیلی آرام گفت: «نه، هیچ کس.»
پری راست گو که می‌توانست از یک کیلومتر آن طرف‌تر هم دروغ را تشخیص بدهد گفت: «داره دروغ می‌گه.» و بعد دستش را روی دهانش گذاشت.
«ببخشید، نباید این حرف رو می‌زدم. ولی خودتون که من رو می‌شناسین. دست خودم نیست.»

میکا با کلافگی آهی کشید. «خب، شاید پای کس دیگه‌ای هم در میون بوده. ولی به هر حال من نباید پنیر رو می‌دزدیدم. این انتخاب خودم بود. و از قدرتم استفاده بدی کردم.»

پدر توپو لبخندی زد و گفت: «خب، من به نوش هشدار داده بودم که طلسم کردن یه موش کار خطرناکیه!»
میکا خندید.

پدر توپو گفت: «جادو یه نعمته. خیلی ارزشمند. باید با دقت و توجه ازش استفاده کنی.»

میکا سرش را تکان داد. «قول می‌دم. چیزهای خیلی مهم‌تری از پنیر توی زندگی هست. الان دیگه این رو می‌دونم.»

یک مرتبه نیکولاس چیزی یادش آمد و یک بسته از جیبش درآورد. «حالا که حرف از پنیر شد، لوکا ازم خواست که این رو بدم بهت. شاید برای یه عمر کافی نباشه، ولی فکر کنم تا آخر سال پنیر داشته باشی. این

نیکولاس کمی خم شد و سرش را نزدیک میکا برد و گفت: «ببخشید که این مدت خیلی برات وقت نداشتم. قول می‌دم که از این به بعد دوست بهتری باشم. این مدت مدام مشغول جلسه‌های شورای الف‌ها بودم و به اندازه کافی باهات وقت نگذروندم.»

«ازت ممنونم نیکولاس. با تمام وجودم دوستت دارم، دوست عزیزم.»
قیافه پری راست گو طوری شده بود که انگار حالش داشت از این حرف‌ها بد می‌شد. «خواهش می‌کنم، تعریف و تمجید بسه دیگه! اینجا خونه پری راست گوئه. این حرف‌ها اینجا ممنوعه.»

میکا گفت: «خب، تو هم دوست خوبی هستی پری راست گو. چه خوش بیا و چه نه.»

پری راست گو صورتش را مچاله کرد. «چندش!»
میکا خندید و از پنجره بیرون را نگاه کرد. داشت برف می‌بارید.
نوش که روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و داشت تاب می‌خورد پرسید:
«میکا، داشتم به این فکر می‌کردم که... کسی تو رو مجبور به این کار کرد؟»
میکا سرش را تکان داد. شاید دیگر با بریجت بی‌باک دوست نبود، اما نمی‌خواست او را در دردسر بیندازد. خیلی آرام گفت: «نه، هیچ کس.»
پری راست گو که می‌توانست از یک کیلومتر آن طرف‌تر هم دروغ را تشخیص بدهد گفت: «داره دروغ می‌گه.» و بعد دستش را روی دهانش گذاشت.
«ببخشید، نباید این حرف رو می‌زدم. ولی خودتون که من رو می‌شناسین. دست خودم نیست.»

میکا با کلافگی آهی کشید. «خب، شاید پای کس دیگه‌ای هم در میون بوده. ولی به هر حال من نباید پنیر رو می‌دزدیدم. این انتخاب خودم بود. و از قدرتم استفاده بدی کردم.»

پدر توپو لبخندی زد و گفت: «خب، من به نوش هشدار داده بودم که طلسم کردن یه موش کار خطرناکیه!»
میکا خندید.

پدر توپو گفت: «جادو یه نعمته. خیلی ارزشمند. باید با دقت و توجه ازش استفاده کنی.»

میکا سرش را تکان داد. «قول می‌دم. چیزهای خیلی مهم‌تری از پنیر توی زندگی هست. الان دیگه این رو می‌دونم.»

یک مرتبه نیکولاس چیزی یادش آمد و یک بسته از جیبش درآورد. «حالا که حرف از پنیر شد، لوکا ازم خواست که این رو بدم بهت. شاید برای یه عمر کافی نباشه، ولی فکر کنم تا آخر سال پنیر داشته باشی. این

یه جور پنیر جدید. لوکا اسمش رو گذاشته... مایه دلخوشی میکا.»
 نیکولاس بسته را جلوی میکا گذاشت و پارچه دورش را باز کرد. رنگ کاملاً
 سفیدی داشت و انگار کمی هم گردو داخلش بود. نوش تکه خیلی کوچکی
 از پنیر را برداشت و به میکا داد. میکا اول آن را بو کشید و بعد شروع کرد به
 جویدن. بافت خیلی لطیفی داشت. مزه اش طوری بود که کمی طول
 می کشید تا متوجهش شوی، ولی واقعاً دوست داشتنی بود.
 خب، مثل پنیر اورگا بورگا نبود، ولی حتی از آن هم بهتر بود. چون این پنیر با
 عشق درست شده بود و کسی آن را برایش درست کرده بود که او را دوست
 داشت.

«مایه دلخوشی میکا. خیلی جالبه. به خاطر اینکه اسم خودمه نمی گم ها،
 چون واقعاً اسم خوبیه. فکر کنم خیلی پرفروش بشه.»
 بعد با خودش فکر کرد که کمی از آن را کنار بگذارد و فردا به جنگل ببرد.
 می خواست آن را بیرون لانه بریجت بی باک بگذارد. حتی با اینکه دیگر باهم
 دوست نبودند، ولی میکا هنوز هم می خواست او هم از چیزهای خوشمزه
 بی نصیب نماند.
 صدای زنگ فر که آمد فهمیدند کلوچه آماده شده است. میکا حدس زد که
 کلوچه مربایی گرم با این پنیر حسابی معرکه می شود.
 پدر توپو از پری راست گو تشکر کرد. «هممم. خیلی خوشمزه ست. کریسمس
 که شد باید دوباره از اینها بپزیم.»



نوش که هیجان زده شده بود گفت: «وای کریسمس! خیلی هیجان انگیزه!
 فقط صد و هشتاد و هشت روز دیگه مونده!»



یک موش خوشحال

بعد از اینکه نیکولاس و الف‌ها رفتند، میکا روی فرش کنار شومینه دراز کشید.

«عجب روز پرماجری بود پری راست‌گو، مگه نه؟»

پری راست‌گو در تخت‌خواب کوچکش خوابیده بود. «آره. یه روز پرماجرا. و یه کلوچه خوشمزه.»

میکا همین‌جور که داشت با حرف پری موافقت می‌کرد خمیازه‌ای کشید.

خیره شده بود به شومینه و حرکت شعله‌های آتش، که پلک‌هایش کم‌کم سنگین شد.

«فکر کنم گاهی وقت‌ها زیادی نگران این می‌شم که بقیه ازم خوششون بیاد.»

«آره. منم همین‌طور. کم پیش می‌آد که من با تو، یعنی درواقع با بقیه، موافق

باشم. ولی حقیقت اینه که قرار نیست همه از ما خوششون بیاد. قرار نیست

هرکسی که ما رو می‌شناسه همیشه بهترین‌ها رو برامون بخواد. و قرار نیست

همه ما رو درست و حسابی بشناسن. اگه کسی قراره از ما بدش بیاد، خب بذار

بدش بیاد. اگه برای اون چیزی که واقعاً هستی ازت بدشون بیاد بهتر از اینه

که برای چیزی که نیستی دوستت داشته باشن. تظاهر کردن به چیزی که نیستی واقعاً خسته‌کننده‌ست.»

میکا خمیازه‌ای کشید و حرف‌های او را تأیید کرد.

پری راست‌گو ادامه داد: «خودت باش. خودِ خودت. سعی نکن برای اینکه

شبيه کس دیگه‌ای باشی خودت رو تغییر بدی. می‌دونم که همرنگ

جماعت بودن احساس خوبی داره. ولی نه به اندازه منحصر به فرد بودن. خب،

منحصر به فرد بودن...» داشت دنبال یک کلمه می‌گشت. «خیلی

معرکه‌ست.»

میکا لبخند کوچکی زد. «ازت ممنونم پری راست‌گو.»

«از من تشکر نکن. از حقیقت تشکر کن.»

و بعد هر دو مدتی ساکت بودند.

پری راست‌گو با صدایی خواب‌آلود گفت: «میکا؟»

«بله؟»

«خوشحالم که تو اینجایی.»

«ممنون پری راست‌گو. منم خوشحالم که اینجام. و خوشحالم که تو اینجایی.»

خوشحالم که هر دو مون اینجاییم.»

و بعد چشم‌هایش را بست و آماده خوابیدن شد.

برای اولین بار از چیزی که بود رضایت داشت.

شاید بریجت بی‌باک یک جورهایی درپشت می‌گفت. شاید میکا قرار نبود

فقط شبیه به یک موجود خاص باشد. اصلاً چرا باید چنین چیزی را می خواست؟ او نیمی از یک چیز و نیمی از چیز دیگر نبود. او فقط و فقط خودش بود.

با خودش فکر کرد من نمی خوام جز خودم هیچی دیگه باشم.

یک موش بامزه.

یک موش خواب آلود.

یک موش خوشحال.

موشی به نام میکا.







Chris Mould.¹

Clare Conville.²

C&W.³

,Francis Bickmore.⁴

Rafi Romaya.⁵

Canongate Books.⁶

Megan Reid.⁷

Vicki Rutherford.⁸

Leila Cruickshank.⁹

Lucy Zhou.¹⁰

Alice Shortland.¹¹

Jenny Fry.¹²

Jess Neale.¹³

Caro Clarke.¹⁴

Jo Lord.¹⁵

Steph Scott.¹⁶

Kate Oliver.¹⁷

Caroline Gorham.18

Laura Wilkie.19

Kate Gibb.20

Jamie Byng.21

Andrea.22

Lucas.23

Pearl.24

Far North.25

Elfhelm.26

Mika.27

Bridget the Brave.28

Munch.29

Ulla.30

Yala.31

Nicholas.32

Drimwick.33

Loka.34

Blitzen.۳۵

Moodon.۳۶

۳۷. C. temo؛ و به معنای ستاره دنباله‌دار است. -م

Urga-burga.۳۸

Noosh.۳۹

Hewlip.۴۰

Father Topo.۴۱

Kip.۴۲

۴۳. ریمه بقایای غیرقابل هضمی است که پرندگان از بدن خود دفع می‌کنند،
مثل پر، استخوان و غیره. -م

Blister.۴۴

Grubber.۴۵

Daily Snow.۴۶

Lumpella.۴۷

Thud.۴۸

Vodol.۴۹

Mother Harkus.۵۰

Mocha.۵۱

Dancer.۵۲